



سُرُوعِ عَشْقِ بَاتِلِہ



kh.barati

«به نام او»

- من اینو قبول دارم که هرکسی ، یه روزی ، یه جایی دلشو جا
میذاره پیش یکی یه جایی
ولی...
اینو بیشتر قبول دارم
که یه روز یکی از یه جایی میاد که تورو با یه حس تازه روبه
رو میکنه...
با حس آرامش...
با حس نرفتن...
موندن...
ساختن...
یه چیزی که شاید عشق نباشه اما...
قطعا از عشق بهتره

مدتی بود که لباسای رنگارنگ تنم به تار یک ترین رنگ بدل شده بود شبیه زندگی شادم که تلخ و طعم همین قهوه اسپرسو مقابلم رو میداد!

این صندلی کافه ، پاتوقم و قهوه های تلخ همراز آه های کوتاه و پر دردم شده بود

حالم مثل تمام این دو ماه گذشته خراب بود... آرنجم رو گذاشتم روی میز و ذهنم از حرفایی که دایی ، عمو ، خاله و عمه های مهربون اون زمانم پر شد و قلبم شکست از چیزهایی که شنیده بودم

هیچی نتونستم به زبون بیارم جز اینکه زیر لب برای قلب تکه تکه ام بگم " اگه زنده بودن..."

و یه عالمه حرف هایی که جزأت نداشتم بگم تا مبادا اشکم جلوشون بریزه

مثل همیشه قهوه اولم با فکر به گذشته ام سرد شد و دومین قهوه مقابلم ظاهر شد

حالاتم مثل همیشه عادت شده بود صدای نوازنده کافه برخواست و شد آرامش روحم

بغض صداش و تلخ خوندنش و حرفای احساسیش نمیداشت این ساعت این کافه نباشم... تنها تفاوت این کافه با کافه های اطرافم اجرای زنده ی همین پسر بود

حتی با اینکه زمان کمی هم از شروعش میگذشت اما زبان زد همه شده بود

شروع عشق با تو

مثل بقیه دخترای کافه کشته مرده اش نبودم چون حتی یکبار هم صورت و استایلش رو ندیده بودم اما صداش تسکینی بود برای غمهام

تنها همدردم بود اونم از دور...

اگه مثل سابق بودم حتی پام رو داخل چنین جاهایی نمیداشتم چون تنهایی بیرون نمی رفتم و فکر هم نمیکنم روابط عمومی بالایی داشته باشم اگر نه یه راه صلح پیدا میکردم و به آغوش خانواده ای بر میگشتم که مثل حالا بغض خفه ام نکنه و اینجوری غمباد بگیرم!

قهوه ام رو نوشیدم و مبلغی از کیف دستیم بیرون آوردم و با گذاشتن به روی میز و برداشتن عینکم بلند شدم چرخیدم و بدون بلند کردن سرم به بیرون از کافه رفتم تیپ ساده مشکی رنگم به روی بدنه ی سفید و براق ماشینم افتاده بود و قدمهای محکم نشون از تصمیمی بود که اگه از اون روز مطمئن نبودم الان مصمم هستم

سوار ماشینم شدم و به آرومی حرکت کردم...مقابل مجتمع تجاری "آتش" ماشینم رو متوقف کردم و با فکر به اینکه اینکار ممکنه بیشتر از قبل مورد تنفر اعضای باقیمانده خانواده ای هم پاشیده ام بشم ، به داخل ساختمون رفتم...ساعت مناسبی نبود اما اطمینان داشتم هنوز توی دفترش مونده و نرفته خونه!

وارد آسانسور شدم و توی طبقه مورد نظر بیرون اومدم...و حالا درست مقابل درب ایستاده بودم که یهو در باز شد و همزمان صدای آشناس پیچید توی گوشم...

_ رویا

صداش همراه با تعجب بود و توی چهره اش هم مشخص بود که از حضور ناگهانیم متعجب شده

آروم گفتم

_ میتونم پیام داخل؟

کم حرف شده بودم یا از نظر خودم بهتره بگم انگیزه ای واسه
حرف زدن نداشتم و خب به یه چیز دیگه هم مربوط میشد که
بخش اصلی و مهم سکوتم بود... از جلوی در کنار رفت و وارد
شدم... یکر است به سمت اتاقش قدم برداشتم و صدای قدم
برداشتنش رو از پشت سرم می شنیدم

_ صبر کن!

وقتی دستگیره در رو بالا پایین کردم تازه مفهوم جمله اش رو
درک کردم...

در اتاقش قفل بود

به کنارم اومد

_ توی سالن هم میشه حرف زد!

یه تای ابروم بالا رفت

_ مشکل من به تو ام سرایت کرده؟

نشست روی مبلهای داخل سالن

_ منتظرم حرفات رو بشنوم...

بیخیال چهار دیواریش شدم و روبه روش نشستم

_ در جریان همه چی هستی فقط هرچه سریعتر بهتر نمیخوام

کش پیدا کنه

خنده ای کرد

_ دیوونه شدی؟

چیزی نگفتم اما اون دوباره گفت

_ اتفاقی افتاده رویا؟

بدون اینکه نگاهش کنم

شروع عشق با تو

عمو میگه اون سهامها تنها وقتی دستم میرسه که با پسرش نوید
ازدواج کنم
مکثی کردم و ادامه دادم
و به طبع دایی، پسرش کامران رو وسط گذاشت... رقابت سفت
و سختی دارن باهم میدونی که...
پوزخندی زد
واقعا براشون متاسفم که در تلاشی بیهوده ان
بذار خوش خیال باشن واسه من فرقی نداره اونا خودشونو به
نفهمی زدن!
الان دیگه دیروخته... فردا صبح بیا تا شروع کنیم
بلند شدم و بی معطلی گفتم
ساعت ده اینجام
مشکلت تو رو خیلی فراتر از تعارفات برده
لبخند زورکی زدم
فردا میبینمت عزیزم

توی تختم دراز کشیدم و ذهنم پرواز کرد سمت فردا
دو ماهی میشد که کارخونه تقریباً روی هوا بود
دو ماهی که هر روزش برام سخت تر از دیروزش گذشت!
یه سفر کوتاه مدت که جون پنج نفر از عزیزانم رو گرفت
پدر عزیزم... مادر مهربون و بیگناهم... هر دو مادر بزرگ
دوست داشتیم و حتی اونیکه همه شهر از خیرخواهیش
میشناختنش "پدر بزرگ" عزیزم

همه راهی سفری بودند که برگشتی نداشت
سفری که همه اعضای خانواده رو نسبت به من که تک فرزند
جفت تعتغاری خانواده بودم و یه جورایی نورچشمی همه... بد
کرد

بد خانواده شدم

دوتا پدر بزرگم باهم برادر بودن و کارخونه قالیبافی و تمام
دارایشون نصف نصف بود

پدر من چون پسر بزرگ بود بعد از اینکه پدر بزرگ آلزایمر
گرفت و کنج خانه سالمندان رهانش کردن و عموم بعد یه شکایت
حسابی که خودشو بین خانواده کوچیک کرد کل سهام پدر بزرگ
رو به نام پدرم کرد... اما خواسته اش این بود که به نام خودش
بشه نه پدرم... و اما حالا که پدرم رفته بود دوباره همون قضایا
علل الخصوص که این بار خاله و عمه هم بهشون اضافه شده
بودند... بالا اومده بود و این وسط من بودم که باید از این دارایی
بزرگ محافظت میکردم

کار سختی بود اما باید شدنی میشد نه برای اینکه اونهمه دارایی
به من برسه نه... فقط نباید الکی توسط دایی و عمو رقابت طلبیم به
باد سپرده میشد و خب خوبی کار اینجا بود که پدرم فکر همه
جاش رو کرده بود

پنجاه درصد سهام پدرم و پنج درصد سهامی که پدر بزرگم به اسم
مادرم کرده بود به من میرسید و اما باقی سهامها که بین خاله و
دایی تقسیم شده بود و بیشترینش متعلق به دایی کاوه بود هم باید
یه جوری به بقیه سهامها میرسید و اگر نه کسانی که برای اون
درصدهای باقیمونده دندون تیز کرده بودن افراد زیادی بودن

_ رویا جان
غلّتی زدم و با صدای خابآلودی گفتم
_ جونم زری جون؟
نوازش دستش رو به روی موهام حس کردم
هو می کشیدم
_ فهمیدم وقت بیدار شدنه
با چشمای نیمه باز به پشتی تخت تکیه کردم
_ کی برگشتین؟
نگاهم افتاد به اشک چشماش و بغض گلومو گرفت... زبون باز
کرد
_ زیر چشمت گود افتاده رویا... تو با خودت چکار کردی
دختر
لبخند تلخی زدم
_ هنوز چیزی نگذشته زری جون! روزهای آینده توی راه
دستشو گرفتم
_ به موقع اومدی
با اشک توی چشماش لبخند زد
_ آره به موقع اومدم... میشی مثل سابق دیگه مواظبتم
بلند شد
_ برای شروع یه صبحانه عالی منتظرته ، پاشو دوش بگیر
سر میز میبینمت
انگشتمو توی هم قلاب کردم و همونطور که کش و قوسی به بدنم
میدادم
_ زیاد منتظرت نمیذارم
اول از همه به ساعت گوشیم نگاهی انداختم و بعد بلند شدم... نباید
دیر میکردم

شروع عشق با تو

زری جون حکم دایه ام رو داشت و نمی تونستم ندید بگیرمش و
بعد سرقراری میرفتم که سرنوشتم رو تعیین میکرد...

روی صندلی پشت میزش نشست و گفت

_ تازه از دادگاه برگشتم ، حسابی خسته ام ، بذار یه نسکافه

بخورم بعد

تکیه دادم به مبل

_ زری جون برگشته

لبخند از ته دلی زد

_ چه خوب!

گاهی اوقات چیزهایی هست که حتی خودت هم حس میکنی
طرف مقابلت برات خوشحاله و الان نگار هم حکم همونا رو
داشت.. فراموش نمیکنم که چطور توی این دوماه همراهم بود

_ رویا نخند بی دلیل

با لبخند از حس خوبم گفتم

_ چی شد تو که خنده هامو دوست داشتی

بلند خندید

_ گذشت اون زمون جوون

بی مقدمه گفتم

_ منم نسکافه میخوام

توی حال دیگه ای بود و با حرف بی ربطم "باشه ای" ضعیف

گفت

بعد اینکه تلفنی با منشیش در میون گذاشت اومد نشست جلوم
_ دیگه دلنگرانت نیستم... زری جون خوب بلده ازت مراقبت کنه

_ من تا ابد برای اون بچم

_ مگه اشکالی داره؟ تنها خوبیش اینه که دیگه توی اون خونه

تنها نیستی

شروع عشق با تو

با یادآوری این حرفش که تمام این دو ماه ورد زبونش بود
اخمی کردم
_ من دیگه بیست و هفت سالم شده نگار
شونه ای بالا انداخت : دویست و هفتاد سالم که باشه ، تنهایی
واسه همه سخته
پوفی کشیدم

_ راستی تو قرار بود از تنهایی در بیای ، چی شد؟
دقیقا مسئله ای که قبل از مرگ عزیزام قرار بود رخ بده ازدواج
نگار بود که بعد یه خوشحالی درست و حسابی غم او مد نشست
توی دلم و اشک شوقم رو تبدیل به گریه ای بی مهابا کرد و
هنوز که هنوز ریشه اش خشک نشده

دُختر که باشی قلبت زود میشکند

دُختر که باشی زود پیر میشی

از بعضی آدمها ، بعضی اتفاقا

بعضی دردا ، بعضی حرفا

دُختر که باشی دلِت زود میگیره ♡ از عالم و آدم

«وقتی که حرف دُرُشت بشنوی» «وقتی که دو رویی

بینی» «وقتی که دُرُوغ بشنوی» «وقتی که خُر فُرص بشی

دُختر که باشی میدونی و میفهمی تنها رفیقت، تنها حامی، تنها

دلسوزت و تنها کسی که دستش ، آغوشش بوی امنیت میده

پدرت»

دُختر که باشی میدونی و میفهمی اکثر آدمایی که دور برت

پرسه میزنن، گرگن ، دُرُوغن...اگه یه ذره مهربون باشی...اگه

یه ذره دختر باشی...نابودی

با صدای نگار به خودم اومدم
_ رویا از دستت خسته شدم
لبخندی همراه با بغض زدم
نمیدونم میدونید وقتی یکی با بغض لبخند میزنه چقدر دردناک و
شکننده اس چه واسه خودش ، چه واسه کسانی که دوشش دارن و
حتی واسه کسانی که با بی رحمی دوست دارن نابودش کنن و
دشمنش باشن اما به روی خودشون نمیارن و حس میکنن نقطه
ضعفش رو پیدا کردن ، در صورتیکه اون خودش داغونه
درد عجیبیه که تا مدتها همراه بود و شاید همیشگی شه!
_ اگه یه بار دیگه بری توی خودت و بی دلیل عکس العمل نشون
بدی مجبورم میکنی با دوستِ روانشناسم تماس بگیرم
آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم بغض صداش رو نشنیده
بگیرم و گفتم
_ سخته نگار
از جاش پرید و گفت
_ سعی کن لعنتی.. مگه من می تونم ببینم دوستم داره جلوی چشم
آب میشه... فقط یه بار دیگه ببینم خود دانی
داشت به سمت در میرفت
دوباره آب دهنمو فرو فرستادم و گفتم
_ حالا کجا میری دیوونه؟
_ خندید و گفت
_ دیوونه شدم از دستت... برم ببینم این دختر رفت نسکافه بسازه
یا خودشو بسوزونه!
همینکه اومد درو باز کنه ، در باز شد و منشی از نظر من دست
و پا چلفتیش اومد تو

شروع عشق با تو

در عجبم این ساختمان خاصیتش چرا اینجوریه... همینکه می
اومدی درو باز کنی یکی زودتر اینکارو میکرد... فرقی هم
نداشت که توی چه طبقه ای باشی حتی یکبار هم نشده بود توی
این سه سالی که نگار وارد این ساختمان شده بود این اتفاق پیش
نیاد

تو که باز رفتی توی خودت
لبخندی زدم و گفتم

نه... این دفعه داشتم خاصیت این ساختمان رو بررسی میکردم
گنگ نگاهم کرد که بیخیالی گفتم و ازش رد شدیم
نسکافه ام رو جلوم گذاشت و گفت

خب تعریف کن میخوای چکار کنی؟

بهتره تا نوشیدنی تموم میشه تو تعریف کنی

چیو؟

مراسم رو کجا میگیرید به اندازه کافی هم دیر شده!

نه بهتره کمی دیگه هم صبر کنیم

چرا اونوقت؟ نکنه بخاطر منه؟

سکوت کرد که سریع گفتم

من اصلا راضی نیستم اینجوری عقب بندازی

مراسمو... باور کن اون خدایا مرزا هم راضی نیستن... انقدر اهورا

رو اذیت نکن نگار

آخه همیشه که اینجوری... اصلا من راحت نیستم

باور کن خوشحال میشم هرچه زودتر سروسامون پیدا کنی و از

بلا تکلیفی در بیای

خودمو جلو کشیدم ، دستشو که روی میز بود گرفتم و گفتم:

کاری نکن خودم پیام خونتون زمان عروسی رو تعیین کنم

لبخندی زد و گفت

_ باور کن سخته برام رویا
_ میدونی چیه... خانواده ما اصلا روی همچنین مسائلی پایبند
نیستن... مگه ما ستمگریم که بخوایم مانع شادی بقیه بشیم تازه
خودمم میام مجلس گرم کن عروسیت میشم
_ شوخی؟؟
_ کمی فکر کردم و به آرومی گفتم
_ آره بابا شوخی
_ خندید و منم خندیدم
_ دوباره به مبل تکیه کردم و گفتم
_ منتظر خبرای خوبم از تو
_ از این به بعد آره... پرونده ات رو به جریان میندازم... کارای
انتقال سهام زودتر از چیزی که فکرشو بکنی تموم میشه فقط...
از چهره نگرانش فهمیدم که موضوع مهمی
_ فقط چی؟
_ کمی من من کرد و گفت
_ فقط اینکه باید تا قبل از شروع مزایده ، خاله و دایتو راضی
کنی... تضمین نمیکنم بتونی بعدا سهامهای فروخته شده رو پس
بگیری هرچی باشه با فامیل راحت تر میتونی به نتیجه بررسی
پوزخندی زدم و گفتم
_ میدونی به این باور رسیدم فامیل از هر جور غریبه ای
بدتره... کسایکه حتی با وجود در قید حیات بودن پدارشون
سهمشون رو خواستن بی هیچ خجالتی ، میتونن با یه بچه که
میخواد چیزی رو که با چنگ و دندان به دست آوردن راحت از
دستشون بگیره کنار بیان؟!... منکه چشم آب نمیخوره!

شروع عشق با تو

میشه یعنی باید بشه با سهم کمتر شروع کن... خاله ات رو
راضی کن ، به هیچ وجه هم زیر بار ازدواج نرو... اگه میخوای
هر چی بافتیم پنبه نشه اینکارو نکن
میدونم نگار
و خب سهم دایتو هم نمیگم با پول ، چون نمیشه... اینهمه پول رو
نمی تونیم جور کنیم... یه جوری راضیش کن که نه سیخ بسوزه نه
کباب
با نگرانی نگاهش کردم و گفتم
اگه نشه ، اون کار خونه دیگه مثل قبل نمیشه
نگران نباش به امید خدا درست میشه
انشاءالله
کیفم رو برداشتم و گفتم
بریم ناهار؟
نگاهی به ساعت انداخت و گفت
اوه یهوایی چه همه وقت گذشت
بلند شدم و گفتم
دو ساعت داریم حرف میزنیم
به طبیعت از من بلند شد و گفت
باشه بریم اما زحمت برگردوندنم پای خودت
باشه خیالی نیست
وسایلت رو برداشت و باهم بیرون رفتیم
ساعت سه بود که رسیدم خونه... خونه ای که از بچگی داخلش
بزرگ شده بودم و برام منبع آرامش بود... با خستگی جسمم بیش
از یه سرک کوتاه که نتونستم زری جون رو پیدا کنم راهی اتاقم
شدم و نرسیده به تخت بیهوش شدم ، از من بعید بود اما انگار کوه
کنده بودم

شروع عشق با تو

چشم که باز کردم از تاریکی و سکوت با عجله توی جام نشستم
با همون لباسای سنگین بیرون کف اتاق ولو شده بودم... دستمو از
لبه ی تخت گرفتم و بلند شدم... بعد اینکه کلید برق رو زدم سریع
چشمام رو بستم

وقتی حس کردم نگاهم به روشنایی عادت کرده... آروم آروم
چشمام رو باز کردم و یکی یکی لباسام رو از تنم کندم... نباید
امشب رو از دست میدادم حتی با وجود این کرختی و کسلی!
دوش گرفتم و دوباره آماده شدم... هنوزم احساس سنگینی میکردم
اما حتما بخاطر ناهار سنگینی بود که خورده بودم
انگاری قصد داشتم خودکشی کنم که اونهمه غذا رو خوردم البته
گفته های نگار از اینکه غذای به اون گرونی رو انتخاب کرده
بودم هم بی دلیل نبود
از روشنایی سالن پذیرایی یک لحظه حس خوب گذشته در وجودم
زنده شد

بابا جلوی تلویزیون نشسته و مامان با یه سینی چایی کنارش
میشینه و نگاه عاشقونه ای که بینشون رد و بدل میشه و مجری
برنامه ای که همچنان در حال حرف زدن
پرده اشک دیدم رو تار کرد و حالا جز تصویر سیاه تلویزیون و
سکوت خونه چیزی مقابلم نبود... گذشته تکرار شدنی نبود و سهم
من تنهایی بود و بس

سریع نگاهمو از اون قسمت خونه گرفتم و وارد آشپزخونه شدم
زری جون با دیدنم لبخند زد اما یک آن
ابروهاش بالا پرید و گفت

جایی میری عزیزم؟
همونطور که جلو میرفتم گفتم
زود برمیگردم

سرکی به داخل قابلمه کشیدم و گفتم
چرا به خودت زحمت دادی زری جون؟
فکر کنم هنوزم دلنگران بود که جوابم رو نداد و به جاش گفت
میموندی باهم غذا میخوریم
اصلا اشتها ندارم، هنوز از غذایی ظهری که با نگار خوردم
احساس سنگینی میکنم
لبخندی زد و گفت
با نگار بودی؟
با مکت از تعجب خوشحالی یهویش گفتم
آره
اومدم دم اتاقت اما انقدر خسته بودی که بازم نرسیده به تخت ،
خوابت برده بود، روت پتو کشیدم و آباژور رو روشن کردم
دستشو گرفتم، بوسیدم و گفتم
پس اونا کار شما بود
فکر کنم یکمی هم تب داشتی رویا
نه بابا هنوز که زمستون نشده، یعنی به این زودی سرما خوردم
مریض شدن که از سرما نیست دخترم از ضعیف بودن، بدنت
ضعیف شده
بیخیال زری جون دارم میگم ظهر اندازه یه فیل گرسنه غذا
خوردم
لبخندی زد و گفت نوش جونت عزیزم
قدمی به عقب برداشتم و گفتم من دیگه میرم
مواظب خودت باش، زودم برگرد
چشم تا قبل از اینکه شما بخوابی خونم، خداحافظ
بسلامت عزیزم

شروع عشق با تو

روی صندلی کافه نشستم و بعد سفارش قهوه سرمو روی میز گذاشتم
حتی نفهمیده بودم راه رو چطوری اومده بودم
گفته های زری جون مثل اینکه درست از آب در اومده بود
حس میکردم بدنم حسابی داغ و مثل کوره آتیشم اما هنوز توی پاییز بودیم و این سرما یه جورایی بی ربط بود
کافه مثل همیشه شلوغ بود و من منتظر غریبه ای بودم تا بشه کمی از دردم التیام یابم!
یاد آهنگی مشابه حالم افتادم و زیر لب شروع کردم به خواندن
برس
که تنهایی میکنه تو خونه بیداد
پریم از غر، گله!
تنهایی سوختم بدنم گر گرفت
پریم از غم برس
تو تاریکی موندم
دلتم مرد چه حیف
من ازت دورم تو برس
با صدای اولین ضرب گیتار لبخند نشست روی لبم، به موقع اومد!
قهوه ام مثل همیشه عوض شد و اینبار صدای پیشخدمت بود که
صدام زد
_ خانم؟
با بی حالی سرم رو بلند کردم و به زحمت گفتم
_ بله؟
_ مشکلی هست؟
_ مشکلی که از پیشش بر نیام... نه نیست ممنون
و خب مثل همیشه از برخورد تندم عقب نشینی شروع شد و رفت

شروع عشق با تو

مشکلم در روابط برقرار کردنم بود، زود با کسی جوش نمیخوردم و این هم خوب بود هم بد، سر جریانم با نگار و شروع دوستیمون افتضاح بود، اگه نگار پيله نبود محال بود بتونم پیش خودم نگهش دارم و بشه تنها رفیقم!

با شنیدن قسمت دوم آهنگ فکرم رو جمع و جور کردم و تا آخرین ضرب گیتار رو با جون و دل وارد افکارم کردم و باز مثل روز اولی که شنیده بودمش، اشکم ریخت و همه ی خاطره هام از جلوی چشمام رد شد، قهوه سرد شده ام کمی مزه کردم اما نه فایده ای نداشت خوردنش

کیف دستیم رو بیرون آوردم و مبلغو روی میز گذاشتمو از روی صندلی بلند شدم که یهو سرم گیج رفت و تنها مانع افتادنم دستم بود که از میز گرفته بودم، دوباره نشستم روی صندلی، محال بود بتونم با این حال از کافه خارج شم و حتی رانندگی کنم، در حال تصمیم گیری بودم که صدای غریبه ای رو از کنارم شنیدم
_ خانم؟

وای نه بازم اون پیشخدمت
همینکه سرمو برگردوندم، چشمام سیاهی رفتو اون دست متصل به میز هم نتونست نجاتم بده و با شتاب از جاذبه ی زمین فرود اومدم که میان راه حس کردم شخصی به کمرم چنگ انداخت آه
خفیفی گفتم

صداشو از کنار گوشم شنیدم که شخص دیگه ای و صدا میزد، چشمامو نیمه باز کردم دیدم که نشوندم روی صندلی، با صدای ضعیفی گفتم

_ یه آژانس برام خبر کن
_ چی؟

شروع عشق با تو

صداش درست از کنار گوشم بود و گرمی نفسش که خورد به
شالم خودمو عقبتر کشیدمو گفتم
_ ببین حالم بدِ یه آژانس برام خبر کن
صدای شخص دیگه ای و شنیدم که بلند گفت
_ چیشده سهیل؟
_ کسیکه ناجیم بود و کنارم ایستاده بود در جوابش گفت
_ حالش بدِ ، حسابی تب داره
_ صبر کن یه آژانس خبر کنم
_ نه نمیخواد خودم میبرمش بیمارستان
_ برات در دسر میشه سهیل، بحرفم گوش کن
_ بیخیال داداش منکه آب از سرم گذشته اینم روش
_ دیوونگی نکن
تا به خودم پیام حس کردم کسی زیر بازومو گرفت
_ سهیل!
_ دیگه صدایی نشنیدمو اینکه همون دست مجبورم میکرد قدم
بردارم
_ به بیرون از کافه که اومدیم به زحمت نگهش داشتمو گفتم
_ من خودم از پس خودم بر میام
_ لَج نکن حالت خوب نیست
_ با فکر به موضوعی سریع گفتم
_ زنگ میزنم به دوستم، اون هر جا باشه میاد
_ باشه
_ داشتم دنبال کیفم میگشتم که باز گفت
_ کیفیت دست من! اول بیا یه جایی بشین بعد زنگ بزن
_ ریموت ماشین داخل کیفم

شروع عشق با تو

بدون اجازه دست کرد توی کیفمو با کمی گشتن هم گوشیمو
بیرون آورد و هم ریموت ماشین
وقتی دزدگیر رو زد و مطمئن شد که کدوم ماشین دوباره دست
انداخت زیر بازوم که گفتم
_ خودم میتونم
صدای عصبیشو شنیدم
_ ببین داری کم کم میری روی اعصابم ، میذاری کارمو بکنم
اوف اینکه از منم مشکل دار تر بود!
تا کنار ماشین بردمو وقتی مطمئن شد کامل نشستم، پشت فرمون
جای گرفتمو گفتم
_ حدس میزدم بچه مایه دار باشی اما نه تا این حد، بابا دست
خوش
با بی حالی گفتم
_ خب که چی؟ چه فرقی به حال تو داره
گوشیمو از دستش قاپیدمو به سختی انگشتمو روی صفحه متمرکز
کردمو رمز و زدم اما لرزش و خط قرمز نشون از اشتباه بودن
رمز بود
_ کمکت کنم؟
_ بذار یه بار دیگه امتحان کنم
_ فکر کنم میخوای بزنی هفتاد
_ سرمو بلند کردمو گفتم
_ از کجا فهمیدی؟
_ خندید و گفت
_ از حرکت انگشتم
_ گوشیمو دادم دستشو گفتم
_ سیزده هفتاد

شروع عشق با تو

سریع رمز رو زد و وارد مخاطبین شد و یکهو با کلی تعجب گفت

فقط همین؟

بی حالتتر از قبل گفتم

چی؟

مخاطبات کمتر از پنج تاس! میفهمی این یعنی چی؟

فقط نگاهش کردم

با خنده گفت

دختر چه پاستوریزه ای (گوهر نایاب، زندگیم ، خونِ عشقمون

، نگار) به کدوم یکی بزنگم؟

نگار

پوزخندی زد و گفت

چرا به زندگیت زنگ نزدم؟

با غم گفتم

اون دیگه پیشم نیست خیلی وقتِ تنهام گذاشته

نمیدونم چرا صداش سرد شد و گفت

هه! هیچکس لیاقت عشق رو نداره ، بیخیال

چند ثانیه گذشت و من اشکام از حرفش شروع به باریدن کرده

بود ، مگه میشه پدر ، لیاقت عشق رو نداشته باشه

حالم بدتر از قبل شده بود و هرچه زودتر میخواستم برم خونه و

مثل اون شبای ماه اول تنهاییم ، قاب عکس خانوادگیمون رو بغل

کنم و نفهمم کی از شدت گریه بیهوش میشم

صداش رشته افکارم رو برید

بر نمیداره

غیر ممکن

_ بیا و لج نکن بذار ببرمت بیمارستان... منم زیاد حالم خوش
نیست
_ یه بار دیگه زنگ بزن حتما نشنیده
دوباره بعد چند ثانیه گفت
_ متاسفم اما بازم برنداشت
_ بریم
_ چی؟
_ برگشتم سمتش و گفتم
_ پشیمون شدی؟
_ نه!
_ پس حرکت کن
_ باشه اما یه لحظه صبر کن ، ماشینت اتومات اما چقدر فرق
داره با اونیکه من پشتش نشستم
متعجب گفتم
_ معلوم هست چی میگی؟
_ کمر بندش رو بست و گفت
_ نترسی ها ولی شاید یکم زیادی تند برم
_ فقط منو سالم برسون بیمارستان... مهم نیست
_ فکر کنم تا به حال سوار ماشین اتومات نشده بود یا اگر شده بود
خیلی بی دقتی میکرد همون بار اولی که ترمز رو به جای کلاج
گرفت کمر بندم رو بستم
_ به سختی رسیدیم و وقتی تابلو بیمارستان رو دیدم نفس راحتی
کشیدم و کمر بندم رو باز کردم
_ از ماشین پیاده شد و دوباره اومد کمک
کنارش زدم و گفتم
_ دیگه بسه خودم می تونم

شروع عشق با تو

باشه خودانی اتفاقاً منم از این جمله تکرارایت خسته شدم
قدم برداشتم اما از شدت دل درد خم شدم و دستمو روی شکمم
فشار دادم
سریع خودشو بهم رسوند و گفت
چیشدی؟

حس میکردم هر لحظه ممکن محتویات معده ام بالا بیاد
اشاره کردم زودتر بریم داخل، اونم سریع گرفتو با عجله به سمت
بیمارستان رفتیمو بعد معطلی نیم ساعت، به گفته دکتر بدجور
مسموم شده بودم و همچنین سرما خورده بودمو چندتا آمپول و
بخاطر پایین بودن فشار خونم برام سرم تجویز کرد و تب بُر قوی
هم بهم داد که خطر تشنج و رفع کنه
روی تخت بیمارستان بودم که اون پسر وارد شد و نایلونی از
دارو رو کنارم گذاشتو گفت

حامد گفت برام در دسر میشی اما گوش نکردم
سرم درد میکرد و اصلاً حوصله اراجیفشو نداشتم

خودت اصرار داشتی کمکم کنی
نشست روی صندلی و نگاهم کرد

سنگینی نگاهش باعث دستمو از روی پیشونیم کنار بزنم
من به دوستت زنگ نزدم

با حرفش سرم چرخید سمتش

راستش یکماهه هرشب دارم میبینمت! درسته اوایل زیاد بهت
توجه نمیکردم اما چند روزی هست که فکر آشنایی باهات افتاده
بود به سرم

از حالِ بدم سو استفاده کردی و جلو اومدی

نه خُب، یه جورایی دلم میخواست باهات گپ بزنم، یه غم

بزرگی توی چشمت بود که وادارم میکرد پیام جلو، هرشب بعد

شروع عشق با تو

خوندن اون آهنگ از کافه میرفتیو باز دوباره شب بعد روی
همون صندلی میدیدمت! نگاهت یه دنیا حرف داشتو رفتارات
نشون میداد که تنهایی اما از حق نگذیریم اسم مرموز پولدار
بدجور بهت میاد
_ مرموز پولدار؟
_ آره ، اسمیه که بچه های کافه روت گذاشتن
_ مگه هرکسیکه میاد اون کافه شما میشناسیدش؟
_ ابرو بالا انداختو گفت
_ نه اما روی کسایکه مشتری دائم میشن ، زوم میکنیم
_ تا چندوقت دیگه منم راه زندگیمو پیدا میکنمو دیگه مثل قبل
وقت نمیکنم پیام کافه
_ اخمی کرد و گفت
_ بهت که گفتم هیچکس لیاقت عشقو نداره، دوباره خودتو
گرفتارش نکن
_ تنها لبخندی زدمو سکوت کردم، این بچه چه میفهمید از درد من
دیدم همچنان اخم کرده و از سکوت بهتر بود، حرف زدن
_ شکست عشقی خوردی؟
_ سریع گفت
_ نه عاشقش نبودم
_ لبخندی زدمو گفتم
_ میدونی تا به این سن بررسی خیلی چیزا رو تجربه میکنی، من با
یه نگاه ساده هم میفهمم که تو روانیش بودی!
_ خودت چی؟
_ با کمی مکث با تمسخر گفت
_ روانیش بودی؟
_ نگاهش کردم و گفتم

شروع عشق با تو

_ حتی بیشتر، عشق من نسبت به اونو هیچکس نمیتونه درک کنه
پوزخند زد و گفت
_ پس چرا خودکشی نکردی؟
لبخند تلخی زدمو گفتم
_ تا آرزوشو برآورده کنم، تا بمونمو به جاش زندگی کنم، تنهایی
سخته اما اینکه بدونی داری اونو خوشحال میکنی برات راحتتر
میشه
_ من از هیچ چیزش خوشم نمی اومد
_ پس چطور عاشقش شدی؟
_ احمق بودم
_ زیر لب گفتم
_ حماقت، باشه خودتو گول بزنی
_ بلندتر گفتم
_ الان کجاست؟
_ باز اخم کرد و گفت
_ نمیخوام در موردش حرف بزنی
_ پس میخواستی در مورد چی با من گپ بزنی
_ سمت چیه؟
_ رویا
_ متولد هفتادی؟
_ با لبخندی از یادآوری رمز گوشیم، گفتم
_ آره
_ منم سهیلم، چون سن تو گفتمی پس منم میگم تا توی خماری
نمونی، بیست و پنج سالمه
_ دو سال از من کوچیکتری
ابرو بالا انداختو گفت

شروع عشق با تو

نه انقدری هم همیشه، کارت ملیتو دیدم، نیمه دومی هستی، پس
یکسال کوچیکتری منم که متولد سال بعدشم پس یکسال اختلاف
سنی داریم
از پررویش ابرو هام بالا رفته بود
کارت ملی منو دیدی؟
خب وقتی رفتم دارو هاتو بگیرم، کیف پولتو برداشتم، کارت
ملیت هم داخلش بود
شوکه خندیدم، این دیگه کی بود؟
به عکس کارت ملیت می خندی؟ خب آره منم دیدم خندم گرفت
اصلا شبیه خودت نیس
اخمی کردم و گفتم
بی زحمت دیگه کیفمو پس بده
کنار دارو هات گذاشتم
چشمامو بستم و گفتم
و یه چیز دیگه، همیشه تا سرم تموم نشده حرف نزن
میرم پرستار و خبر کنم چون سرمت تموم شده
گوشیمو برداشتمو اینبار تونستم رمزش رو بزنم... یهو با دیدن
ساعت که عدد بیست و سه رو نشون میداد، یاد زری جون افتادم
واای، من بهش گفته بودم تا قبل از اینکه بخوابه، خونه هستم!
سریع شماره خونه "خونه عشقمون" رو گرفتم، همینطور که
منتظر بودم، پرستار و پشت سرش اون پسر وارد اتاق شدن
همینکه صدای زری جون رو شنیدم، سریع گفتم
سلام زری جون
صدای نگرانش پیچید توی گوشم
رویا کجایی دختر؟ مردم از دلنگرانی، این بود زود
اومدنت، کجایی نصف عمر شدم؟

شروع عشق با تو

اگه بهم مهلت حرف زدن بدین میگم زری جون
مهلت چی عزیزم، نمیگی من دلم هزار راه میره؟ زنگ زدم آقا
کاوه...
پریدم وسط حرفشو متعجب گفتم
به دایی چرا خبر دادین دیگه؟
ترسیدم عزیزم، آخه تو هنوز جوونی چرا میخوای اینکارو با
خودت بکنی گلم؟
متعجبتر گفتم
کدوم کار؟
همینکه کامران ازت خواستگاری کرده و تو نمیخوایش و
میخوای خودکشی کنی
اوف کی این چرندیاتو به این پیرزن گفته بود
همچنین چیزی نیست زری جون، من تا نیم ساعت دیگه
خونم، به دایی هم زنگ میزنم نگران نباشن
باشه عزیزم... دایتم کامرانو فرستاده بود دنبالت، زودتر زنگ
بزن بچم آواره خیابونا نباشه
گنگ از حرف زری جون، آهسته گفتم
چشم، خداحافظ
گوشی رو قطع کردم شماره خونه دایی رو گرفتم با اینکه اصلا
نمیخواستم باهاشون همصحبت بشم...
خداروشکر کیمیا گوشو برداشتنو نشد که من همصحبت بشم
باهاشون!
وقتی گوشو قطع کردم، سهیل همونطور کنارم ایستاده بود
این پرستار کجا رفت مگه نمیخواست آمپولای منو بزنه؟
فکر کنم مشغولیت نداشت به کارش برسه
شونه ای بالا انداختمو گفتم

کار داشتم باید صبر میکرد
همونطور که از اتاق خارج میشد زیر لب گفت
انگار تام الختیار در خدمت خانومن!
لبخند زیر پوستی زدمو نهایت، یه پرستار دیگه کارو انجام داد و
نزدیکای نیمه شب بود که رسیدم خونه
چطوری میخوای برگردی؟
نزدیک پیاده میرم
اگه میزاشتی سر راه می رسوندمت
حالت خوب نبود، نمیخواستم پشت فرمون بشینی
باشه میتونی دیگه بری
برو داخل میرم من، نگران نباش کنگر نخوردم لنگر بندازم
لبخندی زدمو گفتم
کافه میبینمت
تا فردا شب

یک هفته بعد...

باز هم سر میز صبحونه نشسته بودم و مثل تمام روزهای این
هفته به زور لقمه می گرفتم!
بعد از اون شب دوباره حالم بد شد و بار دیگه ای به بیمارستان
رفتم و اما اتفاقی که برای خودمم حس و حال تازه ای داشت این
بود که آخرای هر شب با سهیل پیامک بازی میکردم! و حتی
گاهی اوقات تا صبح نمیخوابیدم
به قول خودش (سهیل) شماره ام رو همونجا توی بیمارستان
برداشته بود... کلاً بچه پررویی بود طی این یک هفته ، این رو
فهمیده بودم

شروع عشق با تو

پسر زیاد شلوغی نبود اما میگفت قبلا از شیطونی دست همه رو از پشت میبسته!

شب که به کافه نرفتم، نیمه های شب بود که او مد دم خونه و از پشت پنجره ارتباط تلفنی برقرار کردیم و نمی تونستم مشتاق بودنش رو درک کنم و حتی حس تازه ای که در وجودم شکل گرفته بود

تا به این سن که رسیده بودم، سرم تنها به خانواده و درسم که نیمه رهانش کردم گرم بود و اصلا وقت دوستی با کسی رو نداشتم اما وقتی سهیل پشت تلفن گفت "دوستیم؟" انگار یه نوجوون دیوونه شدم که دوست پسرش رو از خانواده اش مخفی میکنه و توی دنیای خیالی خودش قصر شکلاتی می سازه و به قول معروف پنج دقیقه صداشو می شنوه و بیست و سه ساعت و پنج دقیقه باهانش خوشه!

آخرین جمله اش حرف دوستیمون بود که با توجه به تنهایی و اینکه قرار نیست فراتر از حس دیگه ای بشه... قبول کردم و تقریبا دیگه همه چی رو در موردش میدونستم جز در مورد کسیکه ازش شکست عشقی خورده بود و بخش اصلی و مهم زندگیش رو تشکیل میداد...

دست از لقمه گرفتن برداشتم و گفتم

__ امروز دیگه بهانه ای نداری زری جون، نگار بهم احتیاج داره چایی شیرین گذاشت جلوم و گفت

__ قبول اما خودت میدونی هنوز حالت کامل خوب نشده

با قاشق داخل لیوان شروع کردم هم زدن چایی شیرین و گفتم

__ پس با این حساب هرکی مریض شه از زندگی روزمره اش می افته

اگه از خودش مراقبت کنه که مریض نشه از روزمرگی
زندگی عقب نمیمونه
خندیدم و گفتم
چشم، طعنه ات رو گرفتم!
چپ چپ نگاهم کرد و بعد یه قورت نوشیدن چایی بلند شدم و گفتم
من دیگه رفتم... نگار رو منتظر ندارم بهتره
برای ناهار خونه ای؟
اگه کاری برام پیش نیاد، آره هستم
به سمت در آشپزخونه رفتم
می بینمت زری جون، خداحافظ
بسلامت
وارد پارکینگ شدم و همونطور که به سمت ماشینم میرفتم به
نگار پیام دادم "دارم میام خودتو برسون"
دیشب که باهاش صحبت کردم خونه مادرشوهرش بود و حتما
هنوز هم همونجاست... یعنی همیشه وقتی میره اونجا دیرتر میره
سرکار و امروز هم از همون روزا به شمار می رفت!
همچنان سرم پایین بود که چشمم افتاد به چرخ ماشینم که پنجر
شده بود...
نگاهی به اطراف انداختم...
کسی رو ندیدم، دوباره به چرخ ماشین نگاه کردم و آهی کشیدم...
آخه چطور میشه؟
نزدیک سه روزه بیرون نرفتم که
به سمت در ساختمون رفتم تا به نگهبان بگم یه آژانس برام خبر
کنه که...
صدای آشنایی به گوشم خورد

شروع عشق با تو

به پشت سرم نگاه کردم متعجب به کامران که داشت نزدیکم
میشد خیره شدم
این وقت صبح اینجا چکار میکرد؟
به یک قدمیم که رسید گفتم
_ تو اینجا چکار میکنی؟
با اخم نگاهم کرد
_ بهتره با شوهر آیندت برخورد مناسبتری داشته باشی
خنده ام گرفت "شوهر آیندت"
_ کی این چرندیاتو به تو گفته کامران؟
_ چرند نیست وقتی زمانش رسید میفهمی که چرند نیست
با همون خنده گفتم
_ باشه حالا چرا اومدی اینجا؟
_ باهات حرف دارم
_ وقت ندارم بذار واسه بعد
_ میدونم وقت نداری واسه همین چرخ ماشینتو پنجر کردم تا
هرجا بخوای بری برسونمت، توی راه هم صحبت میکنیم با اینکه
میخواستم وقت بیشتری برام بذاری
عصبی نگاهش کردم
_ معلوم هست چی میگی؟ آخه مگه مرض داری
بیخیال گفت
_ دیگه با نگار رابطه اتو قطع کن، وکیل خواستی خودم برات
جورش میکنم
اصلا انگار نمیشنید چی میگم
جدی تر گفتم
_ توی مسائل من دخالت نکن کامران، برو پی زندگیت تو که
میدونی ما به درد هم نمیخوریم

پوزخندی زد و گفت
_ باید از خداتم باشه باهات ازدواج میکنم، هرچی نباشه چندسال
ازت کوچیکترم دختر عمه!
عصبی نگاهش کردم و سریع بهش پشت کردم تا توهین
نکنم، همچنین بیشتر توهین نشنوم!
هنوز مهر معافیتش خشک نشده اوامده واسه من شاخ و شونه
میکشه، حد و مرز تعیین میکنه
کامران: از الان بگم رویا، هر جور باهام تا کنی همون جور باهات
تا میکنم
پوزخندی زدم، واقعا حال کل کل باهات رو نداشتم اما باید از
خودم دورش میکردم
_ من به دایی گفتم، این موضوع منتفیه!
اوامد جلو و با چشمای سبز رنگش که از زندایی به ارث برده بود
زل زد بهم و گفت
_ من میخوامت کوتاه بیا هم نیستم
_ جالبه! واقعا جالبه، منو احمق فرض کردی؟ بنظرت نمی تونم
بفهمم فقط واسه اون سهامای کوفتیه؟ به دایی بگو بیش از این
واسه من نقشه نکش
_ همه چی که پول نیست دختر عمه
اینبار از سر ناچاری خندیدم، دیوانه نبود این پسر؟
_ ببین من نمیخوام آیندتو با این ازدواج مسخره به جایی برسی
که روز به روز از پشیمونی افسرده تر شی، پول خوشبختی
نمیاره بفهم و اینکه همین چندلحظه پیش خودت اعتراف کردی با
وجود اختلاف سنی زیادمون سرم منت میذاری و جز تحمل
کردنم کار دیگه ای نمی تونی بکنی
اخم وحشتناکی کرد اما قبل از اینکه دهن باز کنه گفتم

شروع عشق با تو

دنیای تو کاملاً با دنیای من متفاوت است بیخیال من شو حتی اگر من
بتوانم کل سهامو بگیرم بازم چیزی برای تو میمونه، مطمئنم
انقدری هست که تا آخر عمرت ساپورتت کنه
قدم برداشتم تا ازش دورشم که باز گفت
فکر اینکه بدون من به زندگیت ادامه بدی رو از ذهنت دور کن
این دفعه من نگاهش کردم
نمیدونم چی تو گوشت خوردن که انقدر مصممی اما بدون از
من چیزی به تو نمیرسه، نشو آلت دست بقیه، اینو وقتی نفهم که
دیگه دیر شده باشه
رویا! من میخوامت
شوخی نکن با من، والا عشق از تک تک حرفات معلومه
پای کسی در میونه؟
این دیگه از کجا در اومد؟
خودم دیدمت! جلوی کافه، با اون پسر... همون شبی که دیر
اومدی خونه
تو منو تعقیب میکنی؟
قرار زنم شی!
اوه چه توجیه خوبی!
دیگه اینکارو نکن و اگر نه...
منو تهدید نکن مثل اینکه یادت رفت چی گفتم بهت
از شدت عصبانیت چشمام رو بستم و وقتی باز کردم هنوز حق به
جانب نگاهم میکرد
تمومش کن، برو از اینجا
باشه میرم اما بدون مال من که نباشی نمیذارم مال کس دیگه
ای هم بشی، تو فقط سهم منی

شروع عشق با تو

عصبی به حرفای صدتایه غازش گوش کردم و عصبی تر نفسم
رو فوت کردم بیرون تا آروم شم بلکه بتونم به بقیه روزم برسم

نسکافه اش رو سفارش داد و نشست روی مبل روبه رویم!
برگه های توی دستشو گذاشت روی میز و گفت
_ یکمی دیر شد اما اشکال نداره، اول و آخرش مال خودته
_ می تونستی بیای خونه!

_ یک هفته چیزی نیست در ضمن بیمار بودی نمیشد که
_ والا هرچه زودتر اینکارا تموم بشه برگردم به روال قبلی
زندگیم راحتترم
خندید و گفت

_ داری جا میزنی ها، این تازه شروع عشه عسلم
جاهایی که گفت رو امضا زدم و بعد آخرین برگه گفتم
_ خب تعریف کن، دیشب چه خبر بود؟

_ خبر سلامتی
_ کمی با حرص گفتم
_ نگار

همونطور که داشت برگه ها رو جمع میکرد، نگاهم کرد و گفت
_ هان؟ چیشد؟

_ میگم دیشب چکار کردی؟
_ با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت
_ بخدا هیچکار فقط خوابیدم

لبم داشت به لبخند باز میشد که سریع اخم کردم و بعد اینکه لبم
رو با زبونم خیس کردم گفتم

_ اما صدات از پشت تلفن چیز دیگه ای میگفت
صاف نشست و با من گفت

_ اهورا پیشم نبود وقتی زنگ زدی
اینبار لبخندم نمایان شد و ... دیوونه! من به رابطه شون چکار
داشتم
با خنده گفتم
_ حالا چرا رنگت پریده تو که گفتی اهورا پیشت نبود، بعدشم مگه
زن نباید کنار شوهرش بخوابه!
_ خب... خب چرا
دوباره بالبخند گفتم
_ آخه تو چقدر خنگی... منظورم این بود برای تاریخ عروسی
برنامه ریزی کردین؟
یهو راحت نشست روی مبل، نفس آسوده ای کشید و گفت
_ دیوونه فکر کردم چی میخواد بگه، تا مرز سگته بردیم
ابرو بالا انداختمو گفتم
_ به من چه خودت اونطوری تصور کردی و اگر نه منکه چیز
بدی نگفتم
بلند شد و گفت
_ تو نگران اون نباش، بیشتر به فکر روز مزایده باش چیز دیگه
ای نمونده جونم
با ناراحتی گفتم
_ من اینکاره نیستم نگار، میدونم آخرش مجبور میشم همه چی رو
دو دستی تقدیم کنم
_ اینجوری نگو، من و اهورا پشتتیم
_ میدونم اما امروز کامران اومده بود پیشم
_ کامران؟... خب چی میگفت؟

چرت و پرت، حرفای دایی رو برام تکرار کرد، جالبه میگه من
میخواهمت سهامها برام مهم نیست، با اینکه با وجود اختلاف
سنیمون میگه منت میذاره سرم او مده جلو
پوزخندی زد و گفت
_ دروغ میگه حتما نقشه داره برات
_ ترسیده نگاهش کردم
_ چه نقشه ای؟
_ از شدت ترس من لبش رو گاز گرفت و گفت
_ نمیدونم همینطوری گفتم
_ کاری میتونه بکنه
_ با اطمینان گفت
_ نه مگه مملکت بی قانون
_ برای آروم شدن دل من گفت اما هم من و هم خودش فهمیدیم که
حرفش زیاد اعتبار نداره!
_ باهاش چکار کنم؟
_ بیخیالش، خالی می بنده... خودش خسته میشه میره پی کارش
_ فکر نمیکنم، جدی بنظر می اومد حتی چرخ ماشینم پنچر کرده
بود تا باهام حرف بزنه
_ با صدای در و بلند شدن صدای منشی، نگار از پشت میزش
برخواست و وقتی نسکافه اش رو گرفت
نشست مقابلم و گفت
_ دیوونه اس! از یه بچه چه انتظاری دادی
_ بچه اس اما پشتش آدمای بالغی هستن
_ توأم تنها نیستی گلم، اصلا نگران نباش حواسم بهت هست

شروع عشق با تو

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم نگاه از نگار گرفتم و بعد
برداشتن گوشیم از داخل کیفم، بدون نگاه کردن به صفحه جواب
دادم
_ جونم؟
وقتی صدایی نشنیدم با شک گفتم
_ الو
صدای اهم اهم اومد و بعد صدای آشنای سهیل
از خجالت صورتم داغ شد
_ رویا!
دستی به لبه روسریم کشیدم و گفتم
_ سلام سهیل، چطوری خوبی؟
سهیل: سلام آره خوبم تو چطوری؟
_ خداروشکر منم خوبم
_ زنگ زدم قرار شبمون رو یادآوری کنم، یادت که همیشه دیگه؟
_ قرار شبمون؟!
_ آره، کافه می بینمت؟
_ آهان آره باشه می بینمت!
_ باشه به جونم سلام برسون
باز دوباره گر گرفتمو با صدای ارومی گفتم
_ به صفحه گوشیم نگاه نکردم فکر کردم از خونه باهام تماس
گرفتن
_ با خنده گفت
_ باشه فهمیدم، تا شب بای
_ فکر کنم باور نکرد!
_ خداحافظ
_ نگار: سهیل کیه؟ نگفته بودی ازش؟

با صدای نگار سرمو از روی گوشی بلند کردم
_ تازه باهات آشنا شدم فرصت نشد
_ میگی یا نمیخوای حرفی ازش بزنی؟
_ نه، میگم
_ با لبخند گفت
_ آفرین مگه میشه آدم برای دوستش تعریف نکنه
_ خب قرار نیست جریان جالبی باشه و آخرش ختم بشه به
_ ازدواج
_ یعنی چی؟
_ یعنی اینکه من انقدر خوش شانس نیستم که با اولین نفری که
_ دیدم مثل تو به ازدواج برسونمش
_ مگه تو چی از من کم داری؟
_ آهی کشیدم و گفتم
_ بیخیال نگار خودت میدونی، من ارتباط برقرار کردنم صفر
_ آهان
_ چپ چپ نگاهش کردم که سریع نگاهشو گرفت اما فقط واسه چند
_ ثانیه و دوباره نگاهم کرد
_ تعریف کن دیگه کنجکاو شدم
_ منظورت همون فضول خودمونه
_ خوب شد خودت خواستی بگی ها
_ باشه میگم
_ خودمو کشیدم جلوتر و گفتم
_ ماجرا از روزی که او مدم پیشت و باهام رفتیم نهار شروع
_ شد...
_ بعد پایان حرفام گفت
_ نگووو آخه چطور با یه بچه دوست شدی رویا؟

شروع عشق با تو

متاسفم اما همین بچه تونست باهام ارتباط برقرار کنه، بعدشم فقط دو سال ازم کوچیکتره

خب آره عاشق هم نیستین که بگم عشق و ازدواج، سن حالیش همیشه

یعنی دوستی، سن حالیش میشه... مثلاً بابابزرگت با نوه اش رفیقه، میشه؟

اون فرق داره بهتره حرفای کامران رو بهت یادآوری کنم، مگه نگفتی بخاطر اختلاف سنیتون و این ازدواج منت گذاشته سرت از جام بلند شدم، کیفمو برداشتم و گفتم

بگذریم، بیخیال من دیگه برم به زری جون گفتم ظهر خونم

کجا فرار نکن، رویا سعی کن با اتفاقات مقابله کنی

کدوم اتفاق؟

سهیل رو میگم

سهیل مگه اتفاق، بیخیال تو رو خدا

بعدا نیای بگی نگار عاشق شدم، ببین کی بهت گفتم

خنده ای کردم و گفتم

باشه نمیگم

برای خودت میگم، مواظب خودت باش

در اتاقشو باز کردم و گفتم

باشه توأم همینطور

"دختره ی دیوونه" صدای آرومشو شنیدم و بعدم بسته شدن در!

همینکه در تاکسی رو باز کردم صدای زنگ گوشیم بلند شد

مقصد رو گفتم و برای جلوگیری از سرخ شدن دوباره به صفحه گوشیم نگاه کردم و با دیدن شماره خونه دایی اخم نشست بین ابرو هام!

میدونستم کامران بالاخره کار خودشو میکنه

الو
سلام رویا جان
صدای زندایی بود، تنها صدایی که میشد گفت کمی مهربونتر از
بقیشون بود البته تا جایی که رأی باهاش بود
سلام زندایی خوبین؟
ممنون عزیزم، تو خوبی انشاءالله؟
مرسی زندایی جون خوبم
عزیزم زنگ زدم خبر بدم کامران بیش از این طاقت نداره... به
زری خانم هم گفتم یه سر میایم خونتون
هه! چرا بگی کامران طاقت نداره یکر است بگو دایت نگران
سهام رو به عموت ندی عزیزم!
لبخند مصنوعی زدم، لعنتی اصلا حال ادامه صحبت باهاش رو
نداشتم
یهو صداش اومد
عزیزم چیشدی؟
با کمی چاشنی خنده گفت
نکنه توأم مثل کامی من بی طاقتی!
کامی ت بخوره تو سرت، محال من برای یه بچه بی طاقت بشم
با خنده مصنوعی گفتم
باشه زندایی شب می بینمتون
یهو یاد قرارم با سهیل افتادم و سریع اضافه کردم
او ممم برنامه ام تا ده پر، آگه برای شما مساعده که هیچ اما آگه
نیست می تونیم بزاریمش واسه یه شب دیگه
صداش یکم عجیب و غریب شد انگار که از اونطرف یکی بهش
خط میداد
آ... باشه عزیزم اشکالی نداره، ساعت ده میبینمت

_ می بینمتون

_ خداحافظ عزیزم

_ خداحافظ

می خواستم بگم به اون کامران بی طاقت که پشت تلفن بهت خط
میده رو سلام برسون اما...

گوشی رو قطع کردم و آهی کشیدم
این ازدواج مسخره هم شده قوز بالا قوز

ساعت هفت دوباره راهی کافی شدم اما اینباریه تفاوتی برام
داشت

یه حسی فراتر از آرامش داشتم شاید میشد اسمش رو گذاشت
هیجان

وارد کافه شدم و دوباره روی صندلیم نشستم اما رو به جمعیت!
همیشه پشتم به همه بود و الان حس میکردم آمادگی روبه رویی
شدن رو دارم!

اگه با کسی چشم تو چشم میشدم و اون شخص سهیل می
بود، عالی میشد

پیشخدمت سفارشم رو آورد و من همچنان منتظر نگاه سهیل بودم
تا از جایی پیدا بشه و بیاد پیشم

هنوز نگاهم به اطراف بود که صدای پیامک گوشیم اومد
نمیخواستم نگاهمو از روی جمعیت بردارم اما چه میشد کرد
گوشی رو از داخل کیفم بیرون آوردم و با روشن شدن صفحه
پیامک سهیل مقابل چشمم ظاهر شد

"انقدر نگاه منتظرت خوشگله که دلم نمیاد از تماشاش بگذرم و
بیام برای اجرا"

نمیدونم هوای کافه گرم بود یا بازم داشتم سرما میخوردم!

شروع عشق با تو

لبخند نشست روی لبم... پس داشت نگاهم میکرد
میدونستم قرار ی رو که خودش یادآوری کرده از یادش نمیره
یه نفس عمیق برای فروکش کردن هیجان درونم کشیدم و تایپ
کردم

" اگه صدای قلبمو از اینهمه انتظار بشنوی ،هیچوقت اینهمه
منتظر نمیداشتیم"

گوشی رو روی میز گذاشتم و برای اولین بار قهوه اولم رو
نوشیدم!

چند ثانیه گذشت اما صدایی از گوشیم بلند نشد
دوباره صفحه گوشی رو روشن کردم و بعد چک کردن این
باکس... صدای ضرب گیتار رو شنیدم
اوممم نوازنده گرام هم اومد اما خبری از سهیل...
تا سرم رو بلند کردم چشمم افتاد به شخصی که گیتار دستش بود
و نگاهش مستقیم به من بود

حتی حدس هم نمیزدم اون شخص سهیل باشه!
کم کم حالت شوکه ام کمرنگ شد،لبخند نشست روی لبم و قسمت
دوم آهنگ رو زیر لب باهانش زمزمه کردم
آهنگ که تموم شد گیتار رو کنار گذاشت و یکر است به سمت
اومد اما خب میان راه چندباری توسط اشخاص داخل کافه پیام
بازرگانی ایجاد شد!

همچنان نگاهم بهش بود که صدای آشنایی رو شنیدم
_ دختر عمه!

نه! محال بود...

متعجب از حضور کامران از روی صندلی بلند شدم و برگشتم
سمتش

_ تو اینجا چکار میکنی؟

_ حضور تو اینجا لازم نمی بینم، بهتره بریم
پوزخندی زدم و گفتم
_ معلوم هست چی میگی؟ دیوونه شدی؟
صدای سهیل در ادامه حرفم گفت
_ مزاحمت شده رویا؟
وااای خدااای من!
کامران عصبی نگاهش کرد و با حرص گفت
_ نمیخواهی معرفیمون کنی رویا؟
با استرس گفتم
_ بهتره دیگه بریم کامران
با همون چشمای خشمناکش نگاهم کرد و گفت
_ نه بهتره به آقا بفهمونی من چکارتم
نمیدونم چرا جرات نداشتی سهیل رو نگاه کنم
حتی وقت نشده بود قضیه رو بهش بگم! و خب سکوتش...
خطاب به کامران گفتم
_ چرا اومدی اینجا؟ مگه قرار بود اینجا ببینمت؟
کامران: خفه شو رویا... تو از امشب قرار رسماً نامزد
شی، اونوقت باید تا ساعت ده منتظرت باشم که با این مردک...
سریع پریدم وسط حرفش
_ هیچ اتفاقی قرار نیست امشب بیفته
_ اومدم ببرمت، از امشب حتی بیرون اومدنت هم به خواست منه
برگشتم سمت سهیل که با نگاه غمگینش نگاهم میکرد و حتی پلک
هم نمیزد
_ سهیل من...
لبخند تلخی زد و گفت
_ بهتره با نامزدت بری... نگران نباش دیگه منو نمی بینی

شروع عشق با تو

کامران نامزد من نیست... این چرندیات چیه میگی؟
کامران بازوم رو گرفت که عصبی بازوم رو از دستش کشیدم و
با عصبانیت بهش توپیدم
تو که هنوز اینجایی؟
کامران: بدون تو جایی نمیرم
سخت تر از اینش نکن کامران، برو از اینجا
کامران: به خودت بیا... اصلا تو اینجا چکار داری؟
عصبی نفسم رو فوت کردم و گفتم
همونطور که پشت تلفنم گفتم، ساعت ده میبینمت
صدای پوزخند سهیل رفت روی اعصابم اما تا برگشتم با دور
شدنش از م مواجه شدم
داشت میرفت
یه چیزی اومد چسبید به گلوم و نفس کشیدم سخت شد
صداش زدم اما انگار نشنید
انقدر رفت تا ناپدید شد از جلوی چشم
چشمام رو بستم و لحظه ای که با دستاش به روی تارهای گیتار
میزد و آهنگ مورد علاقه من رو میخوند و صداش باعث آرامشم
میشد یادم اومد
کامران: عاشق دلباخته ات هم گذاشت رفت، دیگه بریم از اینجا
برگشتم سمتش
تقاص اینکار تو پس میدی کامران، راه بیفت همین امشب این
موضوع رو برای همیشه می بندم
خواهیم دید

مقابل دایی نشستم و به زری جون که قهوه تعارف میکرد نگاه
کردم

همینکه زری جون از سالن خارج شد بلند گفتم
_ دایی جون میشه خصوصی صحبت کنیم
زندایی دیگه طاقت نیاورد و مثلاً آروم خطاب به کامی جونش که
کنارش نشسته بود و چشماش زوم روی من بود گفت
_ بفرما اینم نمونش منکه گفتم این دختره آداب معاشرت بلد نیست
بدون اینکه توجهی بکنم به خودش و حرف زشتش، بلند شدم و
گفتم

_ من توی حیاط منتظر تو نم
رفتم بیرون و کنار گلدونهای مورد علاقه مادرم ایستادم
دستی به برگهای لطیف گلها کشیدم
از درگیری ذهنم و پر مشغله بودنش نفسم رو فرستادم بیرون
امشب دلم تنهایی میخواست و خلوت با خودم نه این مراسم
مسخره و اون اتفاق تلخ توی کافه!
تنها خوبیش این بود که عمو میثم هنوز وارد عمل نشده بود و
احتمال میدادم روز مزایده روی سرم خراب بشه!
دوباره نفسم رو فرستادم بیرون تا قبل از مرگ "زندگیم" !هیچی
از این سختی ها رو تجربه نکرده بودم و یهو یه شب یه عالمه غم
نشست توی دلم و به قول معروف، مرد شدم!
توی خلوتم تا می تونستم ضعیف بودم اما برای خانواده مثلاً
،قوی!

از من بعید بود اما نگار بهم فهموند هر چیزی از هر کسی برمیاد
و خب دیدم
دیدم و زخم شد قبلم
دیدم و ترک خورد قلبم تا که شدم...سنگ!
سخت بود ،سخت بود یهو یی یه شب، یه عالمه تجربه کسب کنم و
سرم از توی برف در بیاد!

از همه بدتر، زخمها و ترک ها از طرف کسایی بود که روزی
عاشقانه دوششون داشتم و حاضر نبودم طرز فکرم بهشون
عوض شه و برام بشن یه دشمن!

هرکسی سهم خودشو داشت اگه این اتفاقا پیش نمی اومد!

شبهای پاییز رو به رو سردتر میشه!

با صدای دایی اشک روی گونم رو پاک کردم و لبخندی از بحث
تکراری هوا برای باز کردن سر صحبت زدم
شاید میشد مثبت فکر کرد اما بستگی داشت

بشینیم؟

کمی با تردید نگاهم کرد و نهایت روی صندلی نشست
دستی به لباسم کشیدم و مقابلش نشستم، اینطوری راحت میتونستم
توی چشماش زل بزنم و حرفهایی رو بگم که شاید دل سنگ رو
هم آب کنه!

خب حقیقتش نمیدونم از کجا شروع کنم اما اول بهتره بگم
هرچی هم گفته بشه و حتی شنیده بشه رابطه ما رو خراب نمیکنه
زل زدم بهش... رابطه ما ذاتا خراب بود و این حرف یه جورایی
اضافه به حساب می اومد اما باید میگفتم
نگاهمو از چشمای برافش گرفتم و دوختم به گلهای داخل گلدون و
به آرومی گفتم

میدونم شما از اینکه خیلی زود پدر و مادرم رو از دست دادم و
تنهایی تو این خونه زندگی میکنم نگرانمید و ازدواج با کامران
رو پیش کشیدید اما همون اول هم گفتم، من نمی تونم به کامران
به چشم شوهرم نگاه کنم، وقتایکه کوچیک بود من ازش محافظت
میکردم... اون برای من مثل برادر کوچیکترم میمونه که عقم
میگه اینکار درست نیست

شروع عشق با تو

از فشار عصبی که روم بود دوباره نفسم رو فرستادم بیرون و
چشمام رو بستم
سرمو برگردوندم سمت دایی و خیره نگاهش کردم
یکطرفه بودن فایده نداشت
_ من کامران رو مثل برادرم میبینم دایی! اما جدیداً دیگه مثل
بچه‌گیتاش نیست، از لجباز بودنش عصبی میشم... میدونم تصمیم
شماست که این فکر رو تو سرش انداختید، اما منطقی نیست با
کسی از دواج کنم که به چشم برادر می بینمش
نیاز نبود زیادی بی احترامی کنم حتی اگه بلد نبودم چطور حرف
بزنم
همچنان نگاهش میکردم که یهو چشماش رو باریک کرد و
گفت: میثم خان چیزی بهت گفته؟ و عده ای بهت داده، خوبه که
هیچی هم توی دستش نداره
چشمام گرد شد از اینهمه سنگدلی!
_ میدونم حتما گفته... بعید نیست
اشک نشست توی چشمام، یکطرفه بود این حس... فایده ای نداشت
بلند شدم و گفتم: روز مزایده میبینمتون دایی
بلند شد و با اخم و صدای فریاد ماندی گفت: پشتت به عموت گرم
نباشه، من نمیذارم یکی دیگه بشه بالای جونم
هه! حتما پدر من رو میگفت... میدونستم و این او آخر شنیده بودم
روابطشون زیاد خوب نیست و حتی بینشون شکرابه اما نه تا این
حد... خدااایا چی میشنوم بالای جون!!
پس چرا میخواد دختر بالای جونش رو بگیره برای پسر یکی یه
دونه اش!
با نگاه غم آلودم گفتم: باورم نمیشه این شما باشید...
صدای زندایی رو از پشت سرم شنیدم

چیشده کاوه؟ چرا داد میزنی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم: این مسئله همینجا تمومه، من دیگه حرفی
ندارم... روز مزایده می بینمتون
عقبگرد کردم و در لحظه آخر چشم افتاد به گلهای توی گلدون و
بغض چسبید به گلوم و چشمام خیس شد
انتظار این گفتگو رو نداشتم... از کنار زندایی گذشتم و از طعنه
ای که بهم زد هم سریع گذشتم
این آدما جاشون توی این خونه نبود!
به سمت آشپزخونه رفتم و با دیدن زری جون که روی صندلی
نشسته بود گفتم: من میرم اتاقم زری جون، شب بخیر
لبش رو گزید و بلند شد
به چشمام نگاه کرد و با ناراحتی گفت: باشه عزیزم، شبت بخیر
تلخ لبخند زدم
امشب شب من به خیر نبود این از غمی که روی صورتم سایه
انداخته بود مشخص بود

نگاهمو از صبحونه ای که زری جون گذاشته بود روی
عسلی، گرفتم و به سقف دوختم
ساعت ده شده بود اما هنوز توی تختم بودم مثل تمام طول
دیروز!
هضمش سخت بود و انگار زندگی منم به غم گره خورده بود
چند ضربه به در خورد و صدای بالا پایین شدن دستگیره و باز
شدن در
سرمو خلاف در چرخوندم و گفتم

_ زری جون چیزی نمیخوام لطفا تنهام بذارید
_ متاسفم چونکه من میخوام!
_ متعجب برگشتم و با دیدن نگار توی جام نشستم
_ چیشده راه گم کردی؟
_ نشست لبه تخت و گفت
_ دستت درد نکنه یعنی من اصلا اینورا نمیام؟
_ نمیدونم والا بذار از خونه بیروم
_ با حرص کمی ملافه رو از روم کنار کشید
_ چیشده چپیدی تو خونه؟ حاجت میده؟
_ بی حوصله گفتم
_ بیخیال نگار
_ || یعنی چی بیخیال؟ مثلا برای چی از تخت بیرون نمیای؟
_ یه مدت بیخیالم شو
_ به چشمام نگاه کرد و به ارومی گفت
_ خیلی بد که زود بهم میریزی
_ بهتره بگیم مسائل زیادی سنگین واسه شونه های نحیف من
_ نریز توی خودت، هزار بار گفتم باهام درد و دل کن... اینجوری
_ فقط خودتو عذاب میدی
_ بی حوصله تر از بحث تکراری گفتم
_ میدونی چی حالمو خوب میکنه؟
_ لبخند زد
_ برنده شدن توی مزایده
_ میشه انقدر از کار حرف نزن، خسته میشم... والا میذارم میرم
_ شونه ای بالا انداخت و با بدجنسی گفت
_ خب از اونجایی که جایی رو نداری بری، حرف از کار
_ مهمترین مبحث موجود

__ نخیر، عروسی جنابالی مهمترین مبحث موجود
__ بند کیفشو از روی شونه اش برداشت و گفت
__ امان از تو
__ هنوز مشخص نشده زمانش؟
__ رویا نگران نباش به زودی بهت خبر میدم
__ با لبخند عمیقی گفتم
__ بدجوری مشتاق و منتظرم
__ میدونی ته دلم زیادی راضی نیست
__ همون یکمی که راضی هست بسه!
__ با کیفش زد به بازوم و گفت
__ تو یه چیزیت میشه ها...
__ خندیدم و اونم باهام خندید
__ فهمیدی هر وقت پیشمی حالم خوب میشه
__ دوستی به همین درد میخوره دیگه
__ تو از دوست بهم نزدیکتری
__ نگار، خواهرمی، جونمی، عزیزمی... اگه تو نبودی نمیدونم الان
__ زنده بودم یا نه
__ اومد جلوتر و در آغوشم کشید
__ تو خودت خوبی اما یکی باید باشه که هی اینو بهت یادآوری
__ کنه، باور کن توام واسه من بهترینی
__ به چشمام نگاه کرد و گفت
__ تمومش کن اعتصاب رو... نمیدونی پیرزن بیچاره رو چقدر
__ ترسوندی... با یه ترس و دلهره ای بهم زنگ زد که گفتم اگه
__ دیرتر برسم به فنا رفتی
__ خسته شدم نگار، کی تموم میشه این ماجراها؟
__ اگه همکاری کنی، خیلی زود

شروع عشق با تو

_ دیگه چکار کنم، وقتی اون شب حرفای دایی رو شنیدم تا صبح خوابم نبرد... دیوونه شدم یعنی دیوونم کردن از همه بدتر، سهیل دیگه نیست

_ سهیل چرا؟ مگه چی شده؟

با غم نگاهش کردم و نتونستم چیزی بگم! همش تقصیر خودم بود که انقدر به کامران میدون داده بودم دستاشو گرفتم و گفتم

_ بعدا میگم، تو بگو قدم بعدی چیه؟
فشار خفیفی به دستام وارد کرد و گفت
_ خاله ات

جلوی خونه خاله از ماشین پیاده شدم... بی خبر و سرزده اومده بودم اما خاله ام فرق میکرد!

یه جورایی مادر دومم بود

مهربون و بی ریا اما با حسرتی بی پایان!

زنگ رو زدم و نگهبان درو برام باز کرد

خونه ویلایی و باغ بزرگی که انواع و اقسام گیاهها رو داشت بهترین مکان برای کم کردن حسرتش بود که عماد شوهر عاشق پیشه اش برایش فراهم کرده بود

از مسیر سنگفرش گذشتم و جلوی در ورودی کمی مکث کردم و با همون حس و حال قبل ها وارد خونه شدم

_ خاله جون مهمون نمیخوای؟

کفشای پاشنه بلندم رو با دمپایی های روفرشی عوض کردم و وارد شدم

خاله مثل همیشه روی مبل نشسته بود و با شنیدن صدای من سرش به سمت در ورودی چرخیده بود

با دیدن بدن نحیف و چشمای لرزونش با قدمهای بلند خودمو بهش
رسوندم
نمیدونم چرا دیدمش، توی دلم فوران احساس شد و غم نبود مادرم
یهو جلوی چشمم اومد و با چشمای خیس خودمو به آغوشش
سپردم و گریه های صدا دارش رو کنار گوشم شنیدم
لعنتی من تازه خودمو جمع و جور کرده بودم، مقاوت بی فایده بود
و جز غمباد چیزی نداشت
خودمو رها کردم و نمیدونم چقدر توی آغوش هم بودیم که صدای
عمو عماد رو شنیدم
_ زودتر از اینا منتظرت بودیم رویا
از آغوش خاله جدا شدم و اشکامو پاک کردم
با صدایی که از بغض و اشک گرفته شده بود گفتم
_ متاسفم... فکر میکنم بدونید چرا نتونستم بهتون سر بزوم
اومد نزدیکتر و بدون اینکه چیزی از بی معرفتیم به روم بیاره با
روی باز گفت
_ خوش اومدی
نشست کنار خاله و گفت
_ چند روزی بمون اینجا... فکر میکنم حال هدیه هم بهتر میشه
به چشمای خاله نگاه کردم و گفتم
_ شمام اینطور فکر میکنی خاله؟
دستم گرفت و گفت
_ بمون عزیزم، چند روزی بمون دلم برات تنگ شده، تو یادگار
خواهرمی... تو جواهر منی
لبخندی همراه با بغض زدم و گفتم
_ میمونم اما قول بدید تعریف کنید... از خاطرات خوب تا حال
هر دو مون بهتر شه

هق زد و گفت
_ میگم از "هستی" میگم
عمو عماد دستشو انداخت دور شونه خاله و گفت
_ عزیزم خودتو ناراحت نکن، ببین دیگه رویا هم اینجاست تو
میتونی خاطره های خوبی باهات بسازی و باهم وقت بگذرونید
_ آره رویا اینجاست، اون مثل خواهرم
حتی فکرشو هم نمیکردم که خاله انقدر شکسته شده باشه... رفتن
مامان هممون رو داغون کرد
مگه میشه "هستی" بره و هست و نیست برات بمونه!
نتونستم تحمل کنم، اشک چشمای خاله حالمو بد کرده بود
بلند شدم و گفتم
_ ببخشید تنهاتون میذارم... میرم یه هوایی بخورم
عمو عماد با همدردی نگاهم کرد و گفت
_ برو، هدیه هم باید قرصشو بخوره
خداااای من
از شدت بهت و غم دستمو جلوی دهنم گرفتم و سریع از سالن
خارج شدم و به سمت در ورودی هجوم بردم
این خونه بوی غم میداد
همه چیز انگاری مرده بود
و خب حق میدادم به خاله ام... من اگه تنها پدر و مادرم رو از
دست داده بودم اون کل خانواده اش رو از دست داده بود
پدر
مادر
خواهر...
مثل من همه دنیاش یه شب نابود شد

گوشی رو کنار گوش دیگه ام بردم و گفتم
_ زبونم مو در آورد نگار، چرا نمی فهمی؟
_ صدات قطع و وصل میشه
_ با حرص گفتم
_ نه اینکه او مدم پشت کوه واسه همونه!
_ با نشنیدن صدات ارتباط رو قطع کردم
_ خوبه خودش گفت برو پیش خاله ات
_ دیشب شب خوبی بود آگه گریه های خاله رو ندید می گرفتیم
_ توی بغل هم از خاطرات خوب گفتیم و در آخر نفهمیدم کی
_ خوابمون برده بود
_ برگشتم داخل و یکر است به سمت مبلهای راحتی رفتم و گفتم
_ خاله جون تو میدونی چرا آدما انقدر زود تصمیمشون رو
_ عوض میکنن، انگاری حتی به خودشون اعتماد ندارن
_ کتاب قطور توی دستش رو کنار گذاشت و گفت
_ سردرگم میشن عزیزم، گاهی حتی واسه خودتم پیش میاد
_ نمیدونم شاید
_ مشکلی هست؟ توی چهره ات یه غمی هست!
_ آهی کشیدم و گفتم
_ فکر کنم توی این موضوع همدردیم!
_ لبخند تلخی زد
_ گذشته از اون انگاری حس میکنم غم دیگه ای هم صورتتو
_ پوشونده، توام سردرگم شدی
_ برای منحرف شدنش از کنکاش صورتتم گفتم
_ خوبه که درستون رو ول کردید و اگر نه شاید به شخصه
_ هیچوقت سراغتون نمی اومدم
_ کمی بینمون سکوت شد و در نهایت گفتم

_ کامران، دایی، عمو میثم... همه جزئی از این غم
_ بی خبر نیستم ازت
_ با لبخند دستشو گرفتم و گفتم
_ زندایی همه جا رو پر کرده، نه؟
_ با خنده سرشو به تایید حرفم تکون داد
_ دوباره بینمون سکوت شد و اینبار خاله گفت
_ میدونم نگرانیت و خستگی و غم صورتت از چیه... سهامهای
_ پدر بزرگهات، کار خوبی میکنی اما نذار به راحتی از دست
_ برن، من بهت اعتماد دارم
_ سکوت کردم و همچنان نگاهش میکردم
_ پنج درصد من بنام عماد... اون خودش میدونه آرزوم چیه و چی
_ میخوام، میتونی در موردش باهش صحبت کنی
_ خاله من حرفی نزد...
_ دستشو بالا آورد و گفت
_ من دایتمو میشناسم، هر چه دستت قوی تر باشه برات بهتره... اونا
_ همه باهمن نمیخوام میان راه تنهات بذارم
_ با قدردانی نگاهش کردم و گفتم
_ خیلی ممنونم خاله
_ بغلم کرد و گفت
_ هر جا کم آوردی و خستگی زندگی بهت فشار آورد! یکی اینجا
_ هست که باهش درد و دل کنی
_ گونشو بوسیدم و گفتم
_ ممنونم بخاطر همه چی ممنونم

_ نگاهی به سر در کافه انداختم

شروع عشق با تو

آخرین امیدم اینجا بود، چندباری باهات تماس گرفته بودم اما صدایی که خاموش بودن رو اعلام میکرد آزارم میداد! دلگیر بودم از اینکه ندونسته اینطور قضاوت میشدم اونم از طرف کسیکه بدجور به بودنش عادت کرده بودم وارد کافه شدم و روی صندلی همیشگیم نشستم اگه تا صبح هم اینجا میموندم باید سهیل رو می دیدم پیشخدمت بدون گفته ای قهوه ساده همیشگیم رو برام آورد چشم چرخوندم تا مثل اون شب دوباره صدای پیامک سهیل بیاد و هیجان رو به قلبم بیاره و حضورش، نگاهش و صدایش مبهوتم کنه و آروم شم! صدای مکالمه دو دختر از پشت سرم توجهم رو جلب کرد بدون اینکه برگردم، آروم نشستم _ چند شب این کافه هم کسل کننده شده صدای مقابله با هیجان گفت: منکه راحتم و مشکلی ندارم دوباره دختری با صدای که معلوم میشد ناراحته گفت: مثل اینکه دیگه موزیک زنده اجرا نمیشه اما حیف شد خیلی دوسش داشتم و باز صدای هیجان زده دختر که با شیطنت هم مخلوط شده بود کلک خودشو دوس داشتی یا برنامه موزیک هرشبو با این حرف سرم چرخید به سمتشون ظاهرا دختری که این حرف رو گفته بود همونی بود که مشتاقانه به طرف مقابله نگاه میکرد و صورتی پر از عملهای زیبایی داشت و دست کمی از زامبی ها نداشت! شال مشکی رنگی سرش بود که موهای زرد رنگش کاملا بیرون ازش بود! مانتو قرمز و از همه تو چشم تر، رنگ سبز لنزش بود

شروع عشق با تو

این آنالیز پنج ثانیه هم طول نکشید اما با دیدنش سریع از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم
سکوت کافه با تق تق پاشنه های بلند کفشام شکست
سر بعضی از مشتری ها به سمتم چرخید
بی توجه وارد دستشویی شدم و شیر آب رو باز کردم و مشتی آب
به صورتم پاشیدم
چشمم افتاد به آینه و تازه حرفای نگار برام اثبات شد
سه ماهی بود که دستی به صورتم نکشیده بودم و خب منم کم از
اون زامبی بیرون نداشتم!
پوست روشنم کدر شده بود و چشمای بی فروغم گود افتاده بود و
ابروهای خوشحالم حسابی پر شده بود و دیگه نمی تونستم حتی
به خودم نگاه کنم
من با این چهره توی اجتماع میگشتم و عین خیالم نبود
پوزخندی زدم و نگاهمو از روی آینه برداشتم، مضحک بود
آنالیز خودم!!
کیفمو روی دوشم انداختم و از دستشویی بیرون اومدم
حتی دیگه اینجا هم جام نبود... سهیل حق داشت ترکم کنه!

صدای تیک در اومد و در قهوه ای رنگ مقابلم، کنار رفت
نگار با دیدنم متعجب نگاهم کرد و گفت
_ هنوزم باورم نمیشه این وقت شب اینجایی!
کنارش زدم و گفتم
_ از اینکه اینهمه معطلم کردی و خودت اومدی پایین معلومه
_ دیوونه میدونی ساعت چند؟
_ مگه مهم؟
_ بازومو گرفت

چته تو؟

برگشتم سمتش و با نگاه غمگینم که ساعتها گریه کرده بودم زل
زدم بهش و گفتم

داغونم نگار، حالم خیلی بد
کشوندم سمت آسانسور

بریم بالا تعریف کن... استثنأً امشب مامان و بابا خونه نیستن
دنبالش رفتم

کجان؟

ویلای عمو نادر، سالگرد ازدواج عمو

آهانی گفتم و باهم وارد آسانسور شدیم

تمام مدتی که توی آسانسور بودیم خیره نگاهم میکرد، حتی یکبار
هم دستشو گذاشت روی پیشونیم و زیرلب گفت

نه بابا تبم نداری

در خونه رو باز کرد و یه جفت دمپایی مقابلم گذاشت و گفت

برو توی اتاقم زود میام

عادتش بود حتما باید یه چیزی همراه خودش می آورد

رفتم توی اتاقش، مانند و شالم رو در آوردم و روی تخت دراز
کشیدم

از وقتی، از کافه بیرون اومده بودم تا حالا که ساعت از نیمه شب
هم گذشته بود توی بهشت زهرا بودم و به گذشته و آینده نامعلومم

فکر میکردم و خب آخرش از اینجا سر در آوردم!

چشمامو بستم و صدای نگار رو شنیدم

خب حالا میتونی شروع کنی

روی تخت نشستم و پاهامو جمع کردم و منتظر شدم مقابلم بشینه

خسته ام نگار، کی تموم میشه؟ می خوام مال خودم باشم

منظورت چیه؟ یعنی الان مال خودت نیستی

شروع عشق با تو

ابرو بالا انداختم و کلافه به پشتی تخت تکیه دادم
نگار: سردرگم شدی اما تو که هدفت مشخص
_ نگران نباش چونکه خودمم نیستم... یعنی دیگه عین خیالم
نیست بذار هرچی میخواد بشه، بشه!
اخم غلیظی کرد
_ انقدر زحمت نکشیدم که تو با روحیه داغونت به هدرش بدی
اومد نزدیکتر
_ اصلا چته تو؟ چرا یهوایی اینجوری شدی؟ زده به سرت؟ خاله
ات چیزی بهت گفته؟ چیشده بگو
با پوزخندی گفتم
_ زده به سرت رو خوب اومدی! میدونی چیه؟ زندگی لعنتی
واسم زیادیه... دیگه هیچ دلخوشی ندارم... تازه دارم میفهمم واسه
یه سهام، کل خانواده ام رو از یاد بردم... واسه یه چیز مادی که
اون دنیا هیچ ارزشی نداره دارم خودمو به آب و آتیش میزنم... از
زندگیم بُریدم! سهیل بی هیچ منطقی وارد زندگیم شد و همونطور
بی منطق رفت با یه قضاوت بیخود
نگار لبخند محوی زد و سریع مخفیش کرد
ناراحت گفتم
_ بخند... وقتی منم رفتم پیش پدر و مادرم دیگه میتونی بگی از
دستش راحت شدم و بخندی
عصبی زد به شونم و گفت
_ مزخرف نگو... دارم به عاشق شدنت لبخند میزنم... باورم
نمیشه اینجوری از دوری سهیل غُر بزنی... یه جورایی سر به
بیابون گذاشتی دختر
از تمام کلماتی که گفت تنها "عاشق شدنت" توی سرم پررنگ شد
نه محال ممکنه!

من هیچ صنمی با این کلمه ندارم
چشمام رو بستمو گفتم
_ چرند نگو نمی بینی حالم بد
_ خانواده بهانه س جونم... تو عاشق شدی، یادته گفتم میای میگی
عاشق شدم اما گفتی نه؟
_ خوب یادمه و چیزی هم نگفتم
_ پاشو خودتو جمع کن، کلافگی و کدر شدن صورتت همه اینو
اثبات میکنن، داری درد عشق میکشی عزیزم
_ درد عشق نه! درد بی کسی
دهنشو که برای ادامه حرفهای بی موردش باز کرده بود بست
توی چشمات غم نشست و با ناراحتی نگاهم کرد و گفت
_ متاسفم رویا... فکر نمیکردم اشتباه کنم مثل اینکه درست میگی
دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم
_ کمک میکنی نگار؟ تنهایی از پیشش بر نمیام
لبخندشو نشونم داد و دستشو توی دستم گذاشت، گفت
_ با کمال میل

طبق قرار فراموش نشدنی هر شبم، جلوی کافه از ماشین پیاده
شدم...

یکی از دغدغه های زندگیم سهیل بود!
اینکه اونطور گذاشت و رفت... عذاب وجدانی سخت هر دقیقه
نمیداشت راحت به زندگیم ادامه بدم، گرچه امیدوارم بتونم باز
ببینمش و تنها جائیکه شاید بشه بیشترین امید رو بهش داشت
همین کافه بود
آهی کشیدم و با قدمهای کوتاه مسیر پیاده رو، رو طی کردم

شروع عشق با تو

همینکه او مدم برم داخل، شخصی دستشو مقابلم گرفت و یه جورایی به عقب روندم و اجازه ورود رو بهم نداد متعجب رو کردم بهش، اینجا چخبر بود؟
چهره اش آشنا بود و...
تا نگاهمو به خودش دید خیلی جدی گفت
_ شما اجازه ورود به کافه رو ندارید
حق به جانب گفتم
_ فکر نمیکنم حق اینکارو داشته باشید
دستشو پس کشید و همونطور که داخل جیب شلوارش میبرد گفت
_ نمیتونم اجازه بدم سهیل رو نابود کنی
پوزخندی زد
واقعا اونکه داغون شده بود سهیل بود یا منکه خواب و خوراک نداشتم؟
_ بهتره مثل سهیل ندونسته قضاوت نکنین
آخماشو در هم کشید و عصبی گفت
_ دیگه اینجا نیا، دست از سرش بردار
ابرویی بالا انداختم و گفتم
_ خوبه، واقعا عالیه که انقدر حواستون بهش هست اما بهتر نبود
ازش بپرسید این کار خوبه و دلش نمیخواه منو ببینه؟
پوزخند زد
_ اگه دلش میخواست همه چی رو ول نمیکرد و بره خودشو
زندونی کنه! او اینکه به من نمی سپرد اجازه ورود بهت ند
لبخند تلخی زد و با ناباوری گفتم
_ چی؟ نخواست من پیام داخل! سهیل اینجاست
هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای ضرب گیتار بلند شد

شروع عشق با تو

چشمام خود به خود بسته شد و حال دلم زیر و رو شد و بدنم
لرزید

چقدر دلم تنگ شده بود برای این صدا!
خوب بود که این مرد سکوت کرده بود از بحث بیخود و میذاشت
گوش بسپرم به صدای دلنشین و برم توی خلسه ی حال و هواش
چشمامو باز کردم و گفتم: بذار برم داخل، باید یه چیزایی رو بهش
بگم

__ بیشتر از این کشش نده، برو بذار منم به کارم برسم
نفسم رو سخت فرستادم بیرون
یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد، نمی تونستم بدون دیدنش از اینجا
برم

چیزی که روزهاست دنبالشتم به همین راحتی ازش نمیگذرم
لبم به چیزی باز شد که خودمم بهش باوری نداشتم
__ واسه آخرین بار!

نمیدونم چی توی نگاه پر از بغضم دید که شونه هاش کمی از
حالت صاف بودن خارج شد و خودش درو برام باز کرد
اما تا خواستم برم داخل، گفت
__ فقط برای آخرین بار

سری تکون دادم و کاشکی همه اتفاقای دنیا، همه باب دل آدم
بود!!

روی صندلی همیشگیم نشستم و خیره نگاهش کردم
شلوار جین آبی روشن و تی شرت مشکی پوشیده بود و موهاش
مثل همیشه خوش حالت بود و چشماش از همین فاصله کوتاه هم
غم رو نشونم میداد و عذاب وجدانم رو بیشتر میکرد
لعنت به اون کامران بی همه چیز، چکار که نکرده بود باهامون!
سنگینی نگاهمو حس کرد

سرش چرخید و چشماش قفل شد تو چشمام
با دلتنگی نگاهش کردم و قسمت دوم آهنگ رو باهش زمزمه
کردم

نمیذارم بری از زیر این سقف
نبودنت واسم عادت همیشه
کسی مثل من اونجا عاشقت نیست
کسی مثل من عاشقت همیشه
همینجا باش و با من زندگی کن
نذار که خونمون از هم بیاشه
فراموش میکنم روزای تلخو
فقط آینده اینجوری نباشه
هوایی کرده دنیاتو بگو چی
کدوم رویا عذابت میده بازم
کجای زندگیتو دوس نداری
بگو اونجا رو من از نو بسازم
هوایی کرده دنیاتو بگو چی
چی داره که تورو از من گرفته
بهم زودتر بگو شبیه کی شم
تا قلب تو از این خونه نرفته
همینکه آخرین ضرب رو زد و میخواست سازش رو روی پایه
اش بذاره از جام بلند شدم
به سختی از بین چند نفر که ایستاده بودند و حرف میزدند گذشتم
و خودمو به صحنه اجرا رسوندم
انگاری سرعت عملش رو بالا برده بود و می خواست با عجله
صحنه رو ترک کنه تا با من روبه رو نشه

با یه قدم بزرگ خودمو بهش رسوندم و دستشو گرفتم، جوری
دیگه ای محال بود بتونم نگهش دارم!
همینطورش هم گفت
_ دست از سرم بردار رویا!
_ تا حرفامو نشنوی دست از سرت برنمیذارم
_ کلافه نگاهم کرد و با مکتی گفت
_ حرفی نمونده که بخوام بشنوم
مصمم گفتم
_ چرا هست! خیلی چیزا هست که نمیدونی
با ناراحتی گفت
_ دیگه مهم نیست، گذشتم ازت
دستشو از دستم بیرون کشید
با ناامیدی از حرف آخرش گفتم
_ بمون و حرفامو گوش کن لااقل واسه آخرین بار
قدمی که برداشته بود روی هوا موند
با تردید به سمتم چرخید و گفت
_ بذار به حامد خبر بدم
سریع چهره ناراحتی رو که از وجود کلمه "آخرین بار" شکل
گرفته بود با لبخندی پوشوندم و گفتم
_ توی ماشین منتظرتم
سری تکون داد و رفت
برگشتم و بی توجه به نگاه های خیره مشتری ها سریع از کافه
بیرون زدم
دوباره گردش هیجان رو حس میکردم
همه چی درست میشه!
من به این جمله اعتقاد دارم البته پنجاه، پنجاه

شروع عشق با تو

خب وقتی نقطه مقابلش "همه چی خراب میشه ست!" همیشه
زیاد بهش دل خوش کرد!
پشت فرمون نشستم و نگاهم در کافه رو رصد میکرد!
چقدر لفتش میداد...
داخل آینه خودمو چک کردم و لبخند نشست روی لبم
عکس العمل سهیل با اینکه کلافه بود از سرم نمیرفت!!!
چشمای گرد شده اش هنوز جلوی چشمم
لبخندم پررنگتر شد اما همینکه نگاه از روی صورتم برداشتم
دختری رو دیدم که خیلی نزدیک و مقابل سهیل جلوی در ورودی
کافه ایستاده بود و خیلی راحت به چشمش زل زده بود
لبخندم پر کشید و بهت زده نگاهشون کردم
دستم نشست روی دستگیره و آرام در ماشینو باز کردم و بدون
اینکه نگاه از روشون بردارم، پیاده شدم
انگاری از قاب شیشه ای باور نداشتم و... نه واقعی بود
این دختر دیگه کی بود؟
لعنتی هیچکدومشون انگار سنگینی نگاهمو حس نمیکردن تا اون
قفل باز بشه!
یه حس آزار دهنده وجودمو گرفت
اگه بغضم میشکست هست و نیستم نابود میشد
چرا نگاه خیره اشون تموم نمیشد
نمیدونم چقدر روی پاهای لرزونم ایستاده بودم و حتی نمیدونم
چقدر نگاه خیره ام بهشون بود تا حرکت دیگه ای رو باور نکنه و
اون حس بیشتر بشه
بالاخره سر سهیل چرخید و آه من از سینه ام خارج شد
چیزی گفت که از این فاصله نتونستم بفهمم!

برگشت و خواست ازش فاصله بگیره که دختره دستشو سفت
چسبید
چشم بستم تا نبینم کسی مثل منم هست
خیسی چشمام رو حس میکردم اما چرا؟
مگه من به سهیل دلبستگی داشتم؟
برگشتم داخل ماشین و دیگه نداشتم چشمام به سمتی بره
سمتی که چیزی رو شاهد بود که روزی حتی تصورش رو هم
نمیکردم بغضم باهش قلبم رو به درد بیاره و اشکم جاری شه
این دیگه چه حسی بود خدا؟
فشار دستام روی فرمون به حدی زیاد بود که انگشتم به سفیدی
میزد و تماماً درد گرفته بود
با ناچاری سرمو گذاشتم روی فرمون و آروم گفتم: چیزی نیست
آروم باش رویا، اینم میگذره عادت میکنی
و خب خوب موقعه ای یادم اومد صحنه ای دردناک
روزی بعد شنیدن مرگ عزیزام
"تکیه دادم به دیوار سرد اتاقم
زانوهامو بغل کرده بودم و قطره های اشک از چشمام می چکید!
آهنگ غمگین زیادی رو مخم بود
روم دوتا پتو بود ولی میلرزیدم از سرمای قلب یخ زده ام
از شدت قلب درد چشمامو بسته بودم که هیچ چیزی حس نکنه
مدام زمزمه میکردم: چیزی نیس!
اینم میگذره
عادت میکنی!
عادت میکنی!!
عادت میکنی!!!"

شروع عشق با تو

سه ماه گذشته بود اما عادت که هیچ انگاری منم باهاشون دفن
شده بودم
صدای در اومد و حس کردم نشستن کسی رو، روی صندلی
کناریم
آروم سرمو از روی فرمون برداشتم
از گوشه چشم شلوار جین یخی رنگ سهیل رو دیدم...
حاضر نشدم نگاهش کنم منی که اومده بودم تا برایش توضیح بدم
تا عذاب وجدانم بره و از قضاوت بیخود راحت شم اما انگاری
قلبم می گفت اون باید شروع کننده باشه!
صدای آروم و پر از خواهشش رسید به گوشم
_ زودتر بریم از اینجا
نگاهم کشیده شد به دختری که توی پیاده رو نظاره گر ما بود
نپرسیدم چرا، می دونستم قلبم تحمل شنیدن جوابش رو نداره!!
ماشینو روشن کردم و به آرومی حرکت کردم
نیم ساعتی بود که بی هدف رانندگی میکردم
نیم نگاهی به سهیل انداختم که یهو با دیدن اشکاش نفهمیدم چطور
دوباره نگاهمو چرخوندم سمتش
آروم صدایش زدم
_ سهیل!
دهنش نیمه باز شد و همه وجودم چشم شد تا بفهمم چی میگه
_ ستاره بود! ستاره ی خودم... ستاره ی سهیل
ماشینو به کنار کشوندم و حالا نگاه پر از اشکش مقابلم بود
_ خودش بود، بالاخره برگشت... چقدر عوض شده بود، درست
مثل تو!
با لحن پر بغضی که برای خودمم عجیب بود گفتم
_ ستاره همونیکه روانیش بودی؟

شروع عشق با تو

آهی کشید و کلافه دستشو مابین تارهای موهاش برد
دستگیرم شد! نهایت ماه از پشت ابر در اومد و همه چی رو شد
نگاه ازش گرفتم و گفتم
_ برمیگردی پیشش؟
ترس صدای منو نشنید که پر از غم گفت
_ واسه موندن نیومده که حق انتخاب داشته باشم! ... عوض شده،
عوضی شده
حس کردم دوباره برگشت سمتم سرمو چرخوندم
_ تو عوض شدی اما عوضی نشدی ولی اون...
دوباره آه کشید و چشماش پر اشک شد
نمیدونستم چیه که انقدر عذابش میده و نمی تونه حرفی ازش بزنه
دستمو گذاشتم روی بازوش... نگاهم کرد
فهمید چی میخوام! اینکه بگه و راحت شه
حرفی که همیشه نگار بهم میگه تا لااقل تنهایی غمباد نگیرم
دستشو گذاشت روی دستم و از بازوش جدا کرد
نگاهمو از دستم که مابین دستاش نگه داشته بود گرفتم
چشماش قفل شد توی چشمام
نی نی چشماش می لرزید و دلمو برای حرفش بی تابتر میکرد...
لعنتی چه اضطراب بدی بود
_ ازم کمک میخواد...
با صدای لرزون گفت
_ عشقم معتاد شده رویا!
دلم لرزید و بغضم گرفت
به سختی آب دهنمو قورت دادم
سرشو انداخت پایین و گفت

شروع عشق با تو

به کمکم احتیاج داره نمی تونم رهاش کنم اما دلمم ازش گرفته...
میخوام اما دلمو بد شکسته
شد همونیکه شده عادتم! با اشک توی چشمم لبخند زدم و نتونستم
بغض صدامو مخفی کنم
عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه، تو نمیتونی بهش پشت
کنی، قلبت نمیداره ازش دور بمونی و بالاخره میری سراغش!
نا مطمئن نگاهم کرد
دوباره لبخند زدم و با لحن خوشحالتری گفتم
_ باور کن! حتی اگه ازش دلگیر باشی اون عشقت، تو نمی تونی
بیخیالش بشی
_ میدونم
_ نمی تونی رهاش کنی
_ میدونم
_ نمیداری جلوی چشمت ذره ذره آب بشه
با کمی مکث با غم گفت
_ نمیدارم، کمکش میکنم اما مطمئن نیستم بعدش باز منو بخواد
اینبار حتی دهن منم بسته شد
حرف حق جواب نداشت اون یکبار ترکش کرده بود و می تونست
بازم اینکارو تکرار کنه
چیزی که خودمم باور داشتم ولی
حرف مادرم اومد توی ذهنم و بعد چندثانیه گفتم
_ همه لایق فرصت دوباره برای اثبات خودشون هستن
_ اینطور میگی؟
_ با اطمینان به حرف مادرم که همیشه الگو اعتقادی و باوریم بود
گفتم: آره!

شروع عشق با تو

کلمه "آره" که از دهنم بیرون اومد دستش نشست روی دستگیره و
درو باز کرد
شوک زده نگاهش کردم
میخواست چکار کنه؟
دستم سریع حلقه شد دور بازوش
برگشت و به چشمای ترسیده ام نگاه کرد
خب واقعا ترسیده بودم... هرچی نباشه این آخرین ملاقاتمون بود
آخرین دیداری که رسووندمش به عشقش!
چه طعم تلخی داشت بغض حرفای دلم!
سکوت رو شکست و آروم گفت: رویا
صدای بسته شدن در ماشین اومد
کامل به سمتم چرخید و به چشمام نگاه کرد
_ کاش میشد تمام اتفاقات بینمون درست مثل اسمت یه رویا بود...
یه رویای قشنگ که وقتی یادم بیاد لبخند بشینه رو لبم!
اشک هجوم آورد پشت سد چشمام
حرف از رفتن بود... میدونستم، میدونستم بالاخره این روز میرسه
و من نمی تونم یه دوست واقعی و همیشگی برای خودم داشته
باشم!
_ زمانش رسیده مگه نه؟
_ زمان چی؟
نمی دونستم عصبانی باشم از تقدیرم یا عادتم بشه و باهاش کنار
بیام
نگاه ازش گرفتم
_ حالا که داره همه چی بینمون تموم میشه بذار با خیال راحت
ازت جدا شم
_ رویا...

سریع پریدم بین حرفش
_ بذار بگم... بذار یه رویای قشنگ توی ذهنت بمونه!
بغض صدام زیادی خودشو نشون داد
نفسی گرفتم
_ تنها شدن با تنها موندن فرق داره... تنها موندن انتخابِ اما تنها
شدن مثل مرگ... من تنها شدم اونم یهویی و بی هیچ مقدمه ای!
پدرم یا همون زندگیم که همیشه صحبت ازش بود، مادرم که
هنوزم صدای دخترم گفتناش توی گوشمه و گاهی برمیکردم و
میگم "جانم" و با دیدن تار از اشک، نبودنش و جای خالیش برام
معنا میشه.. هر دو مادر بزرگهام و حتی پدر بزرگ مهربونم... پنج
نفر که خیلی خیلی برام عزیز بودن
با چشمای اشک آلودم برگشتم سمتش
_ میفهمی؟ درک میکنی یه شب بهت زنگ بزنن بگن شما با آقای
رامین چه نسبتی دارید و بشنوی علت تصادف و بعد مرگ همه
سرنشینان و تسلیتهای بعدش!
چشمامو بستم و با درد گفتم
_ سه ماه گذشته، سه ماهی که درگیرم با همه... عمو
خودخواهم... دایی رقابت طلبم... کامران که میدونم جز برای
گرفتن کارخونه به گفته دایی جلو اوآمده... سرو کله زدنم با
کساییکه مال دنیا برایشون با ارزشه و هیچی رو جز خودشون
نمی بینن و خب نگار...
با یاد نگار لبخندی زدم و گفتم
_ کسایی هم هستن که همیشه کنارت باشن و ازت محافظت کنن
دوباره نگاهش کردم
_ کافه هم همیشه کنارم بود... صدای تو، با غم خوندنت... آشنا
شدن باهات، شنیدن حرفات... همه و همه برام خوب بود ولی

آخرش.... فکر میکردم میتونم تنهایی یه دوست، یه همراز شبیه
به نگار.... برای خودم پیدا کنم
لبخند تلخی زدم
_ تجربه قشنگی بود برام، همیشه موفق باشی سهیل
دستمو که دراز کرده بودم سمتش، گرفت و گفت
_ بهت تبریک میگم که تونستی تنهایی اینهمه اتفاقات بد رو پشت
سر بذاری... ببخش اگه ندونسته کاری کردم که ناراحت شدی
لبخند زدم
_ گذشته ها گذشته
دستمو از بین دستاش بیرون آوردم
_ مهم آینده اس... خوب بسازش جوریکه پشیمون نشی از ساخته
هات
سری تکون داد
_ هر وقت دلت گرفت و دلتنگم شدی همون کافه می بینمت
ابرو بالا انداختم
_ شماره ام و داری... هر وقت خبر خوب داشتی سراغمو بگیر
_ یعنی داریم جدا میشیم الان؟
_ نمیدونم
_ خندید
_ صورت شیطان به چهره جدیدت میاد، حفظش کن
_ سعیمو میکنم
_ سعی نه، عمل کن
_ باشه
_ یهو نفس بلندی کشید و گفت
_ رویا دختریکه هست تا آرزوها رو زنده کنه
لبخند تلخی از یادآوری بحث توی بیمارستان زدم

" پس چرا خودکشی نکردی؟
تا آرزو هاشو برآورده کنم... تا بمونم و به جاش زندگی
کنم... تنهایی سخته اما اینکه بدونی داری اونو خوشحال میکنی
برات راحت تر میشه "
گفتم

سهیل پسریکه میره تا آیندشو زیبا بسازه
با لبخند نگاهم کرد و همونطور صدای در ماشین اومد
همچنان نگاهمون بهم بود و لبخند روی لبامون
چشمام رو بستم تا تصویرش توی ذهنم ثبت شه
اما تا چشمام رو بستم صدای بسته شدن در اومد و به محض باز
کردن چشمام...
دیگه سهیلی نبود

بیست روز بعد
با رضایت از پر پشت شدن مژه هام، در ریلم رو بستم... لبامو
روی هم فشار دادم تا دوباره رژم یکسان شد و چتری هام رو
مرتب کردم
آرایشم فقط ریمل و رژ بود اونم فقط به اصرار نگار که مثلا
سهام دار عمده، ماست ظاهر نشه توی مراسم مزایده!
واگر نه به خودم بود... ظاهرم که به تازگی عوض شده بود هیچ
چیز کم نداشت!
با صدای زنگ گوشی دل از آینه کندم و روی تخت نشستم
خودش بود، چه حلال زاده هم هست
از صبح هزار بار زنگ زدی، دارم میام
صدای مضطربش به گوشم رسید
رویا

لحنش روم تاثیر گذاشت و با نگرانی گفتم
_ چیزی شده نگار؟
_ تموم شد، همه چی تموم شد
با ترس گفتم
_ چی تموم شد؟ کجایی تو؟
با بغض و صدای دورگه گفت
_ رویا متاسفم! نتونستم آرزوتو برآورده کنم...
زد زیر گریه
دل نگرانیم بیشتر شد و داد زدم: گریه نکن... آخه من دلم به تو
گرم... نکن اینجوری باهام
صدام پر از بغض بود، پر از درد
بین حق هق کردنش گفت
_ اهورا زنگ زد... دیگه لازم نیست بری کارخونه، مزایده
کنسل شده
از روی ناچاری دراز کشیدم روی تخت... روسری روی شونه
هام افتاده بود، دستمو فرو بردم توی موهای پخش شده ام
_ چرا؟
با سکوت چند ثانیه ایم بهش شوک داده بودم و گریه اش بند اومده
بود و گاهی دماغشو بالا می کشید
_ رویا تنهایی؟
_ نگار دست از حاشیه و جاده خاکی رفتن بردار... بگو چیشده؟
_ تو تنهایی، بیا پیش خودم می ترسم بلایی سرت بیاد
داد زدم: بگوووووو
_ باشه، باشه میگم
صدای نفس عمیقش اومد و با مکثی کوتاه گفت
_ دایی کاوه ات... کل سهامش رو... قبل از مزایده....

عصبی از نسیه حرف زدندش گفتم: نگار درست بگووو
_ یکی از سرمایه دارها یه پیشنهاد خوب که نه عالی به داییت
داده، چیزی که حتی نمی تونی تصورش کنی، همه چی رو زیر
پا گذاشته حرف زنشو، حرف وکیلشو، "همه سهام" رو فروخته،
تازه همه چی این نیست
جمله آخرش با بغض همراه بود
حتما دوباره اشکش در اومده
احمق داشت اشک منم در می آورد
_ رویا با بد کسی طرفی! طرف کله گنده اس، سری توی سرها
داره، توی طول زندگیش کسی نتونسته حریفش بشه!
با صدای ضعیفتری گفت
_ همه زحمتام دود شد رفت هوا، دیگه نمی تونم کمکی بهت بکنم
خودتی و خودت
خودتی و خودت
بالافاصله بعد حرفش گفتم
_ تاریخ اون بلیط می تونه تغییر کنه؟
با کمی مکث گفت: فرار میکنی؟
با بغض گفتم
_ میگی همه چی تموم شده، خودتی و خودت! بنظرت میتونم یه
تنه بجنگم؟
_ می پرسم برات
با صدای خسته گفتم: منتظر خبرتم
ارتباط که قطع شد، چشمام خود به خود بسته شد و ذهنم برگشت
به روزهای گذشته
سختی هایی که برای بدست آوردن اون پنج درصد خاله کرده
بودم

شروع عشق با تو

آرزوی خاله رو طی بیست روز برآورده کردم
پرورشگاهی که از بچه دار نشدن خودش دایر شده بود و کارهای
اداریش با کمک نگار طی شد، افتتاح شده بود و اون دلداری دادن
هاش با کلی دردسر برام تموم شده بود

سر درد هم به دردهام اضافه شده بود اونم از شدن و نشدنهای
کارهای پرورشگاه! و خب بلیط هواپیمایی که نگار برای بعد
مزایده برام تنظیم کرده بود تا حال و هوام رو عوض کنه... شاید
الان بدردم میخورد

هنوز چشمام بسته بود که صدای زنگ گوشییم از جا پروندم
نگاه کردم به صفحه و اسم نگار رو دیدم
دوباره روی تخت نشستمو گوشی رو، روی حالت بلندگو گذاشتم
صدای نگار توی فضای اتاق پیچید

__ یه پرواز هست اما فکر نکنم بتونی بهش برسی
__ زمانش چطوره؟
__ دو ساعت دیگه

__ با کمی مکث همونطور که از روی تخت بلند میشدم، گفتم
__ اشکالی نداره برام تنظیمش کن
__ صدای نگرانش به گوشم رسید

__ رویا عجله ات واسه چیه؟ صبر کن موعده پروازت برو
__ الان با سه روز دیگه چه فرقی داره خانم وکیل
__ وقتی بهش میگفتم خانم وکیل، میدونست از حرفم کوتاه نمیام
__ باشه، پس تا وقتی برسی محل اقامتت رو جور میکنم

__ ممنون عزیزم جبران میکنم
__ مراقب خودت باش... رسیدی باهام تماس بگیر
__ چشم امر دیگه
__ بی بلا...

با لبخند توی دلم گفتم "خوبه که تو رو دارم"
به غیر از یک ساعتی که توی مسیر فرودگاه بودم... چهار ساعت
میگذشت که هواپیما به زمین نشست و مسافرا یکی پس از
دیگری از سالن فرودگاه خارج میشدن
فرق من با بقیه این بود که هیچ وسیله ای جز کیف دستیم نداشتم
ولی به همون اندازه علاف شدم
کیفم رو، روی شونم انداختم و ایمیل نگار رو باز کردم که اسم و
آدرس هتلی رو برام فرستاده بود
سرم توی گوشی بود که یهو درد عجیبی به پشتم وارد شد و با
صورت به زمین افتادم
آخ بلندی گفتم
ذهنم مجسم کرد؛ انگار که به کمرم ضربه سنگینی وارد شده
بود، جوریکه پخش شده بودم کف سالن فرودگاه!
قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم
ضعف عجیبی رو حس میکردم
به گوشیم که جلوی چشمم خرد شده بود چشم دوختم و آهم بلند شد
تنها ارتباطم با نگار از بین رفت
عصبی دستامو مشت کردم و به سختی خودمو جمع و جور کردم
دلم میخواست به آدمی که همچنین بلایی سرم آورده و حتی به
خودش زحمت نمیده حرکتی انجام بده و کمک کنه، کلی حرف
درشت بگم که...
خداااای من این آدم بود یا غول
قبل از اینکه بلند شم با انگشت به ساق پاش زدم و پی به آهن
بودنش بردم
حرفی نمی موند از اینکه ضربه پتک مانندی به پشتم وارد کرده
بود

به سختی بلند شدم
هه! حتی قدش هم نزدیک به نیم متر ازم بلندتر بود
به سختی آب دهنمو قورت دادم و یکهو بغضم گرفت
این ناعدالتی بود؛ اگر الان چیزی بگم لهم میکنه و مثل گوشیم
هیچی ازم باقی نمی مونه!
قدمی عقب گذاشتم که درد بدی توی کمرم پیچید و به دیوار پشتم
چسبیدم و با درد چشم بستم
با یادآوری اینکه وسط سالن بودم و دیواری اطرافم وجود
نداشت... سریع چشم باز کردم و چرخیدم
ناباور و ترسیده دوباره یک قدم عقب رفتم و به یکی مشابه غول
آهنی نگاه کردم
سرمو انداختم پایین که بالاخره صدای یکی بلند شد
_ حالتون خوبه؟
خشن بود و زخمت اونم به شدددددت
با سکسکه ناشی از ترسم گفتم
_ خوبم
اومدم عقب نشینی کنم که صدای بی نهایت مغروری گفت
_ دختره ی دست و پا چلفتی
نه دیگه این ته نامردی بود
بزنی له کنی بعد تیکه هم بندازی!
عصبی سرمو بلند کردم و با صدای خش داری گفتم
_ من دست و پا چلفتیم یا شما که معلوم نیست یهو از کجا پیداتون
شد و بر سرم آوار شدید
نگاهم به غول مقابلم بود و سرمو بالا گرفته بودم تا بتونم عکس
العملش رو ببینم و سریع واکنش نشون بدم
دوباره صدای مغروری به گوشم رسید

اشتباه خودتو تقصیر دیگران ننداز
با شک و تردید سرمو به سمت چیم که حدس میزد منبع صدا
باشه چرخوندم و ابرو هام بالا پرید
این دیگه کی بود؟
یعنی تمام مدت اینجا بوده و ماجرا رو میدونه
با عصبانیت نگاهش کردم
ابروهای پُرپُشت، چشمای مرموز تیره... بینی متناسب با صورت
بیضی شکلش، لبای قلوه ای و ته ریش و موهای حالت داده اش
رو از نظر گذروندم
این بین نگاه مغرورش به شرارت تبدیل شد و اخم خود به خود
غلیظ تر شد
قدمی جلو اومد و گفت
_ آسیب جدی ای که ندیدید؟
رد دستشو گرفتم که آگه یه قدم عقب نمیرفتم و مانعش نمیشدم
روی کمرم می نشست!
عوضی! پس فهمیده بود چه بلایی سرم آورده
دستش توی هوا متوقف شد
چشمم همچنان به دستش بود که مشتش کرد و بالاخره عقب برد
چشمم به روی صورتش نشست و آروم گفتم
_ از این به بعد حواستونو بیشتر جمع کنید
دیگه شرارت قبل توی چهره اش نبود
کیف دستیم رو که روی زمین افتاده بود به سختی برداشتم و به
سمت درب خروجی فرودگاه قدم برداشتم و توجهی به چشمی که
تا لحظه آخر زیر نظرم گرفته بود و بادبگارد های غول آساش
نداشتم

(آرسام)

تینا: دراز بکش

یهو جیغ کشید و مثلاً با شرم گفت

_ وای گوشه لباست رفت بالا

پوزخندی زدم و دوباره صدای جیغش بلند شد

_ دیوونه چرا بلند میشی، نمی تونی یه دقیقه آرام بگیری سر

جات!

بی حوصله چشمامو چرخوندم

تینا: درست انجام بده تا صدام در نیاد

کلافگیم به اوج رسید و بی طاقت از روی سنگ پایین پریدم و

گفتم: تینا تمومش کن یه عکس میخوای بگیری ها... خستم کردی

نگاهشو از بانو که روی ماسه ها دراز کشیده بود گرفت

چشم غره ای بهم رفت و گفت: امین این پسر خاله ات خیلی روی

اعصابم

زیر لب گفتم: لقب خودشو بالاخره پرتاب کرد

تینا: هوی چی میگی با خودت

پوزخندی زدم و بلندتر گفتم: ادبم که نداره

امین از کنار بانو بلند شد او مد سمتم و گفت: آرسام چته تو؟

میر غضب نگاهش کردم و گفتم: خودت رسماً به تعطیلاتم گند

زدی... این دیوونه رو هم به دُمت بستنی!

امین: انگار فقط خودش ناراضیه

سرشو آورد نزدیکتر و چند تار از موهای سفید شقیقه اش رو

نشونم داد و گفت: باور کن از صبح هر بار که به آینه نگاه میکنم

تعدادشون بیشتر میشه

از لحن خسته، کلافه و بغض آلودش لبخند تا پشت لبم او مد اما

سریع قورتش دادم

شروع عشق با تو

هولش دادم عقب و همونطور که ازش فاصله می‌گرفتم گفتم
_ برین به جهنم، هم تو هم نامزدت و اون عکاس تازه به دوران
رسیده که همه چی رو سوژه میکنه
دادش در اومد

_ داداش کجا، منو با اینا تنها نذار
دستمو به معنی "برو بابا" براش تکون دادم که بلند تر گفت
_ آرسام خیلی بی معرفتی
برگشتم سمتش و همونطور که عقبی راه میرفتم دیدم که بانو
داشت دستشو می کشید و دوباره به صحنه عکاسی برش می
گردوند

سری از روی تأسف تکون دادم و زیر لب گفتم
_ تا خودت نخوای همیشه داداش
با و بیره گوشی دستمو داخل جیب خاکی رنگم بردم و با دیدن اسم
"مَلِک سلطان" یقه پیراهنم رو مرتب کردم و برگشتم و به راهم
ادامه دادم

_ جونم عزیزم؟
لبخندش رو حس کردم و صدای فوق العاده آرومش رو شنیدم
_ راه افتادی عزیزم؟
_ بله میرسم نگران نباشید
با دیدن دوتا بادیگارد کنار ماشینم متوقف شدم
عصبی دستمو فرو بردم توی موهام از کارهای مادر بزرگ
،ناچارا آروم گفتم

_ چیزی احتیاج دارید براتون بگیرم
_ خودت بررسی برام کافیه
_ گوشی رو قطع کردم و آهی کشیدمو به سمت فرودگاه به راه
افتادیم!

تعطیلات نبود که..شکنجه بود رسماً...
به غول کنارم نگاه کردم و دوباره چهره ملک سلطان یادم افتاد
که چجور این غول تشنا رو باهام فرستاد تا مثلاً مراقبم باشن
آخه همیشه می ترسید تنها نوه پسریش صدمه ای ببینه و...
اولاش حسابی کیف میکردم از اینکه حسابی هوامو داره اما
همینکه فهمیدم چرا و چی شده که اینجوری شده، زندگیم عوض
شد
"دیگه با پول نمی تونستم بادیگارد ها رو بخرم و بهم خوش
بگذره"
سرم از آب و گل در اومده بود و می تونست همه چی خلاف میل
ملک سلطان بشه!
مراقبت ها بیشتر شد و این شد که دوتا گنده بک توی تعطیلات
پاییزی همراهمن!
از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد
نمیدونم چرا این فکر احمقانه زد به سرم اما تا از ماشین پیاده شدم
عصبی پامو کوبیدم به چرخ ماشین که درد تا مغز استخونم رسید
بی حال خودمو روی همون غول انداختم
اوف لعنتی چه درد داشت!
چشمامو بسته بودم و احساس پرواز داشتم
به آرومی چشمم رو باز کردم و با دیدن سالن فرودگاه، شتاب زده
پامو تکون دادم که...
چشمتون روز بد نبینه...چنان با کمر یه دختر ظریف اصابت کرد
که صداش حتی این دوتا غول که منو حمل میکردن توی شوک
برد
چشمای گرد شده ام به جسم روی زمین بود
اوخ اوخ نابود شد طفلی

شروع عشق با تو

صاف ایستادم و به فکرم رسید حق به جانب بودن همیشه جواب
میده
به سختی بلند شد و به یکی از بادیگارد هام زل زد
از تفکرش ابرو هام بالا پرید و لبخند بدجنسی زدم این یه امتیاز
مثبت بود!
توی چشماش اشک جمع شده بود، نمیدونم از درد کمرش بود یا
ترسیده بود با اینکه خطایی انجام نداده بود
با دیدن عقب رفتن و ترسیدنش، لبخند بدجنسم پررنگتر شد
همه چی به نفع من بود!
همینکه چسبید به بادیگاردومی چشماشو بست اما یهو چشاشو
باز کرد و سریع برگشت
دوباره ترسیده یه قدم عقب رفت لبخندم داشت به خنده تبدیل میشد
که قبل از اینکه سکنه رو بزنه
قیافه مغروری به خودم گرفتم و اما بادیگارد اولی گفت: حالتون
خوبه؟
_ خوبم
صداش بینهایت آروم بود... همینکه هنوز توی شوک نبود خوب
بود
با عقب رفتن دوباره اش و فاصله گرفتنش فهمیدم از اونایی نیست
که آویزون بشه و بخواد در دسر شه برام!
حق به جانب گفتم
_ دختره ی دست و پا چلفتی
ایستاد.... بهش برخورد مطمئناً
صداش بلند شد، یه صدای دورگه و خش دار
_ من دست و پا چلفتیم یا شما که معلوم نیست یهو از کجا پیداتون
شد و بر سرم آوار شدید

شروع عشق با تو

ای داد!! هنوز فکر میکرد بادیگاردم این بلا رو سرش آورده
حق به جانب تر از قبل گفتم
_ اشتباه خودتو تقصیر دیگران ننداز
آخم کرد و بالاخره سرش چرخید سمتم
سفیدی صورتش انگار مثل خورشید صبح تابید و چشمام برق
زد!
ابروهای خوشرنگ و کمونی شکلش بالا پرید
چشمای تپله ای سبزآبی دُرشتش روی صورتم بود و مژه‌های بلند
و پر پیچ و تابش به خوشگلی چشمش افزوده بود
بینی قلمی و لبای کوچیک قلوه ای که زیر رژ جیگری رنگش
بیشتر دیده میشد
گونه های برجسته ای داشت و موهای حالت داده اش صورت
درخشانش رو قاب گرفته بود
لعنتی بد تیکه ای بود!!
اخماش توی هم رفت و از اینکه چندی پیش از آویزون نشدنش
خوشحال بودم الان کل ذهنم درگیر همین مسئله بود!
کاش یکم خودشو نزدیک میکرد!
یه قدم جلو رفتم و دلجویانه گفتم
_ آسیب جدی ای که ندیدید؟
دستمو بردم جلو تا حد و خط قرمز هاش رو بدونم که بلافاصله
عقب کشید و آه از وجدانم بلند شد!
لعنتی محافظه کارم هست
نگاهش به دستم بود که مشت کردم و عقب کشیدمش.... خرگوش
بلا!
با نگاه عصبی گفت
_ از این به بعد حواستونو بیشتر جمع کنید

صداش پیچید توی گوشم
کیفش رو برداشت و رفت
با شک گفتم

_ ایرانی بود؟ فارسی حرف میزد!
با مکث زمزمه کردم: من چرا فارسی حرف زدم؟
چشم افتاد به گوشی خرد شده وسط سالن
برداشتمش و با دیدن کارت حافظه و سیم کارت لبخند
پیروزمندانه ای زدم
الان وقتش نبود اما وقت مناسب رو پیدا میکنم من
همینکه اولین قدم رو برداشتم صدای زنگ گوشیم بلند شد
کلافه از موقعیت فعلیم دست توی جیبم بردم و...

جواب دادم

_ جونم ملک سلطان

با خوشحالی عمیقی گفت

_ زمان تفریحت تمدید شد میتونی تا هر وقت دلت میخواد بمونی
عزیزم

ناباور گوشی رو جلوی صورتم آوردم، نه واقعا ملک سلطان بود
صدا هم صدای خودش بود
تا به حال اینهمه صداشو خوشحال حس نکرده بودم

_ چیزی شده؟

با خوشحالی و خنده گفت

_ بالاخره شد

از خنده اش لبخند نشست روی لبم

با اینکه نفهمیدم چپشده گفتم

_ بهتون تبریک میگم، خوشحال شدم

_ یک هفته دیگه می بینمت عزیزم

نمیدونستم جواب مقابل خوشحالم بابت اتفاق افتاده میشه تعیین
زمان "تا هر وقت دلم میخواد میتونم بمونم"
لبخند مضحکی زدم و گفتم
_ خودمم تصمیم نداشتم زیاد بمونم...
قبل از اینکه زمان تعیین شده رو کاهش بده گفتم
_ خب دیگه میتونم به ادامه تفریحم برسم
_ البته عزیزم، خدانگهدارت
_ خداحافظ

گوشی رو پایین آوردم و کلافه نفسم رو فوت کردم!
رد نگاهم خورد به اشیاء توی دستم و لبخندم تا بناگوش باز شد

(رویا)

کارت رو زدم و در اتاق رو باز کردم
وسيله های توی دستم رو گذاشتم روی تخت و به سمت پنجره
رفتم
پرده رو کنار زدم و به شهر غرق در چراغ هایی که شبیه ستاره
می درخشید چشم دوختم
دلتنگی همه جا باهام بود پس فرقی نمیکرد اینجا غریب باشم!
چشمامو باریک کردم تا کوچه ها و خیابونا رو ببینم ولی مگه
ذهنم از گذشته ها فاصله میگرفت تا بتونم خستگی و دلتنگی رو
از خودم دور کنم
اما میتونستم اینکارو بکنم؛
از جلوی پنجره کنار اومدم و چشمام رو بستم
چندی نگذشت که با خیزی گونه ام چشم باز کردم و کلافه روی
کاناپه نشستم
اشکام رو پاک کردم

شروع عشق با تو

تلفن رو برداشتم و بی معطلی شماره نگار رو گرفتم
زندگی بعد همه، بدون نگار هم زندگی نبود، جهنم بود
صدای الوی نگار رو که شنیدم با دلتنگی گفتم: نگار
صدای دلوپسش رسید بهم
_ رویا توئی؟ کجایی تو دختر مردم از نگرانی
فکر کنم گریه اش گرفت
صداش بی نهایت بغض آلود بود
خودمو جابه جا کردم تا به گفته های دکتر عمل کرده باشم و گفتم:
متاسفم نگرانتم کردم! نمیدونستم قرار اینهمه حجم دلتنگی سراغم
بیاد
صداش آروم شد و با همدردی گفت: حالت خوبه؟
به سختی لبخند زدم و گفتم: سعی میکنم خوب باشم
_ کاش نمی رفتی رویا
_ با خستگی گفتم: بسه نگار... حالا که رفتم
_ خیلی لجوجی
_ میدونم
_ خیلی نمون باشه! دلم برات تنگ میشه
_ مطمئن باش زیاد طاقت نمیارم
_ آره به اندازه کافی تنها بودی این تنهایی قرار حالتو خوب کنه
_ از چیزای دیگه حرف بزنیم؟
_ خیلی سریع بحث رو عوض کرد و گفت: توضیح میدی از ظهر
چرا در دسترس نیستی
_ اوف چه بحثی رو شروع کرد
_ حالم از اتفاقای افتاده امروز بهم میخوره
_ زیر لب گفتم: انگار بحث دیگه ای نیست
_ چیزی گفتمی رویا... نشنیدم

از روی کاناپه بلند شدم
وسيله هام رو از روی تخت ریختم پایین و دراز کشیدم
بعد نفسی که گرفتم گفتم: بعد چندین سفر، این اولین سفری بود که
با یه عوضی هیز برخوردارم... زندگیمو به کل بهم ریخت، گوشیم
خرد شد جلوی چشمم تا الانم بیمارستان بودم بخاطر کمرم و
البته...

پرید وسط حرفم و گفت: چی؟ بیمارستان بودی؟ چت شده
_ نگران نشو هیچی نیست

_ هیچی نبوده و چندساعت بخاطرش بیمارستان بودی
_ باور کن! دکتر گفت فقط خیلی تو یه حالت نمونم تا باعث
گرفتگی نشه

انگار حرفام رو نشنید که گفت: من میام اونجا
نشستم روی تخت که واکنش سریع اخم رو به چهره ام نشوند
با عجله گفتم: معلوم هست چی میگی؟
_ رویا مطمئنی حالت خوبه؟

_ مگه تو به من باور نداری؟ یعنی دروغ میگم
انگار یکم آرام شد

_ باشه، باشه زیاد به خودت فشار نیار بذار زودتر خوب شی
_ چشم

_ راستی گفتم گوشیت خرد شده؟
_ آره اما نشنیدی صدامو

دلخوریمو فهمید و گفت: شنیدم که پرسیدم
_ باشک ولی...

_ رویا

کمی خودمو لوس کردم و مثلا با قهر گفتم: بله؟
_ سیمکارتتو که برداشتی؟

شروع عشق با تو

از یادآوری گوشی قبلیم که از دستم افتاد و تقریباً نابود شد و بیخیال ازش رد شدم و نگار بهم یادآور شد درست میشه و ببرمش نمایندگی

و خب بعد چند قدم راه رفتن از بازوم نیشگون گرفت و بدون توجه به درد من گفت: احمق اصلاً بگیرم گوشی رو نمیخواهی، سیمکارتتو هم فراموش کردی؟
_ رویا نگو که برنداشتی؟

با صدایی که از ته چاه در اومد گفتم: برنداشتم!
_ بدون گوشی چطور میتونم اجازه بدم تنها بمونی اونجا
_ یکی میخرم

_ دست بردار رویا، من میام
دست از لجبازی برداشتم شاید بهش نیاز داشتم
_ باشه بیا

با خوشحالی خندید و گفت: می بینمت خواهر گلم
گوشی قطع شد و متعجب گوش دادم به صدای بوق...
نه انگاری واقعا رفت

همونطور بهت زده از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم
به چهره متعجبم توی آینه نگاهی انداختم و ابرویی بالا انداختم
دیوانه بود این دختر!

دوش گرفتم و بعد خشک کردن موهام
رو بدوشامبرم رو با یکی از لباسهایی که از پاساژ گرفته بودم
عوض کردم و با پوشیدن همون کفشای پاشنه دارم که پدر کمرم
رو در می آورد و از صبح همراه بود رفتم توی لابی
صدای قارو قور شکم خیلی وقت پیش بود که خودنمایی میکرد
میخواستم به سمت رستوران هتل برم که...
این نمی تونه واقعی باشه!

با عجله به سمت مبلهای چیده شده توی لابی رفتم و مقابل
در دسرم ایستادم
بی توجه به من داشت مجله مد رو زیر و رو میکرد
مثل اینکه منو ندیده باشه، رفتار میکرد... جلوتر رفتم
بالآخره زیر چشمی نگاهی انداخت و بعد با غرور نگاهم کرد
با اینکه نشسته بود و من ایستاده بودم اما جوری نگاهم میکرد که
انگار از بالا داره نگاهم میکنه و منو زیر دستش میدونه
این موضوع باعث عصبانیت بیشترم شد و گفتم
_ تو اینجا چکار میکنی؟ منو تعقیب میکنی؟
همچنان نگاهم میکرد
حتما توی ذهنش دنبال حرفی بود تا خودشو تبرئه کنه!
نا امید از به حرف او مدنش و این نگاه پر غرور مسخره اش، با
اخم بیشتر دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که...
مجله رو کنار گذاشت و تکونی خورد
از جاش بلند شد با توجه به نزدیک بودنم بهش یه جورایی تو
بغلش بودم
یه قدم رفتم عقب که پام به گوشه میز گیر کرد و نفهمیدم چطور
توی هوا دستام نشست روی لبه کت این پسر
از ترس و هیجان قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میشد
با چشمای گرد شدم به لبخند کج گوشه لبش خیره بودم که بی
شباهت به پوز خند نبود
و بعد چشمای مغرورش
ناراضی از وضعیت به وجود اومده به سرعت پامو روی زمین
گذاشتم و تکیه ازش برداشتم
_ من بخاطر تو اینجا نیومدم

شروع عشق با تو

بلافاصله بعد حرفش از منی که هنوز توی شوک و نزدیکی بیش از حدم بهش بودم، دور شد و به سمت دختری رفت و دست انداخت دور کمرش و گونشو بوسید چشم ازش گرفتم و چرخیدم و قدمی از شون دور شدم ظاهرا خیالاتم از اینکه تعقیب میکنه اشتباه بود

_ رویا

شنیدن اسمم از زبونش متعجبم کرد دوباره تموم احساسات ضد و نقیض در وجودم شکل گرفت منو میشناخت؟

برگشتم سمتش که اگه توهم زده بودم، این بار به وضوح شنیدم _ رویا بود سمت دیگه، نه؟

_ یادم نمیاد اسممو بهت گفته باشم

نیشخندی زد

_ اون پاکت کنار مبل برای توئه

یه پاکت مقوایی کنار مبل بود... برای من؟

منتظر نگاهم میکرد... طوری که حتی اون دختر کنارش رو از یاد برده بود

به سمت پاکت رفتم و نگاهی به داخلش انداختم

یه گوشی شبیه گوشی خودم داخلش بود

پاکت رو بالا گرفتم و گفتم: این چیه؟

_ فکر کنم مشخص باشه

با اخم گفتم: اینجا اومدی فکر کنی؟

اومد جلو

حق به جانب و با جدیت تمام نگاهش روم قفل بود که نمی توانستم

حرکتی بکنم

جذبه نگاهش میخکوبم کرده بود

مقابلم ایستاد
حتی وقتی که دست برد داخل پاکت و گوشی رو بیرون آورد
نتونستم عکس العملی نشون بدم
چطور جرات میکرد اینهمه نزدیکم بشه
چشم افتاد به گوشی توی دستش
اگه با چشمای خودم نمی دیدم گوشیم خرد شده، قطعاً نمیذاشتم
دستش بهش برسه
قفلش رو باز کرد و گرفت طرفم
با دیدن عکس خودم روی تصویر زمینه اش متعجب شدم
_اینکه عکس منه!
_با لبخند شیطننت بارش نگاهم میکرد
انگار لذت میبرد از اینکه ادیتم میکرد
این پسر کی بود؟
چرا هر لحظه یه اتفاق جدید مقابلم اجرا میکرد
تا به خودم پیام
سرشو کنار گوشم برد و آروم با لحن وسوسه انگیزی گفت
_عکس بهتری رو در نظر داشتیم اما خب به همینم راضیم
عقل از سرم پرید و یادم اومد کارت حافظه هم همراه سیمکارت
میتونه سالم مونده باشه و
خدا میدونه چه عکسایی رو که ندیده...
از شرم سرخ شدم و نفهمیدم چطوری ازش فاصله گرفتم
سرمو انداختم پایین اما نباید کوتاه می اومدم به اندازه کافی بهش
اجازه حرکت داده بودم
تو یه حرکت گوشی رو از دستش قاپیدم که کمرم درد وحشتناکی
گرفت و تازه یادش افتادم
دکتر چی گفته بود؟

تعویض کفش پاشنه دار... دوری از گرفتگی عضلات... دوری از
حرکات ناگهانی
لبمو گاز گرفتم از درد، برای اینکه کم نیارم گوشی رو جلوی
چشماش تکون دادم
این میتونه کمی از دردی که به جونم انداختی رو کم کنه... شرت
کم
چشماش گرد شده بود و حرکتی نمیکرد
پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم و بار دیگه ای عکس تصویر
زمینه جلوی چشمام زنده شد
موهای حالت داده ام رو با یه دست بالا برده بودم و تاب قرمز
فوق العاده بازم روی بدن سفیدم بدجور خودنمایی میکرد و
حسابی جذب تنم بود
برجستگی های بدنم توی اون لباس با ژستی که عکاس گفته بود
حسابی توی چشم بود
روی زمین دارز کشیده بودم و لبم زیرینمو به دندان گرفته بودم
یه ژست عالی که مطمئنا مناسب تصویر زمینه گوشی نبود
از عصبانیت گوشی رو توی مشتت محکم فشردم
روی صندلی پشت میز نشستم و گوشی رو یه جورایی روی میز
انداختم و چشم دوختم بهش
افکارم حسابی درهم برهم بود
سر از کارش در نمی آوردم
بد رقم توی ذهنم بالا و پایین می رفت
معنی کارش چی بود؟
چطور جرات میکرد باهام اینطور رفتار کنه؟
چطور به خودش اجازه میداد به حریم خصوصی من وارد بشه
ابروهام به شدت درهم بود

شروع عشق با تو

هنوزم نگاه پر از شرارت و لحن وسوسه انگیزش یادم
حرکاتش دلتنگم میکرد
دلتنگ کسیکه خیلی ازم دور بود و هیچ جوره دستم بهش نمی
رسید!
صندلی مقابلم عقب کشیده شد و شخصی جلوی چشمای خشم
آلودم روی صندلی نشست
_ خوب نیست یه دختر انقدر بدعق و اخمو باشه
_ چرا دست از سرم برنمیداری؟
لبخند کجی زد
_ منتظر جواب خوبیمم
به منو غذا که روی میز بود اشاره کرد و گفت
_ میتونم دعوتت به شام رو به عنوان تشکر قبول کنم
با حرص نگاهش کردم
تکیه دادم به صندلی و به این فکر میکردم که یه آدم چقدر میتونه
پررو باشه و چقدر منو یاد سهیل میندازه!
منو رو برداشت
_ سکوت علامت رضایت
بعد انتخابش لبخند رضایت بخشی زد
من حتی یه لحظه هم فکر و ذهنم اینجا نبود
_ انتخاب تو چیه؟
با صداش به خودم اومدم
چه برای خودش میزد و می رقصید!
با حرص گفتم: خوردن یه شام ساده بدون مزاحم
بی معطلی گفت: منکه مزاحمی نمی بینم...اگه منظورت اینه برات
انتخاب کنم، باشه مشکلی نیست
و باز خاطرات سهیل جلوی چشمام جون گرفت

حاضر جوابیش اذیتم میکرد!
زل زد بهم
_ جذابی و این میتونه نشون دهنده این باشه غذاهای خاص رو
می پسندی
از پررویش حرصم پر کشید و متعجب به حرفش فکر کردم
این الان در مورد من نظر داد؟
سرشو کج کرد از کنار بهم نگاهی انداخت
_ نه، به هیكلت نمیخوره گوشتخوار باشی پس...
با اینکه سریع نگاهشو ازم گرفت اما
عرق سردی روی بدنم نشست و خودمو لعنت کردم بخاطر
پیراهن جذبی که تنم بود
توی فکرش چی میگذشت که دست از سرم برنمیداشت
حرفشو ادامه نداد و با نگاه شیطون و لبخند مرموزش خیره نگاهم
کرد
ترسیده آب دهنمو قورت دادم
هرچه زودتر باید می رفتم اتاقم
سهیل هیچوقت اینطوری نگاهم نمی کرد
گارسون رو صدا زد و غذای انتخابی خودش رو گفت و بعد
جلوی نگاه کنجکاو من در گوش گارسون چیزهایی گفت که
متوجه تعجب گارسون شدم اما بی حرف رفت
همچنان روی تصمیم مصمم بودم نباید وقت رو تلف میکردم
صندلیمو عقب کشیدم که صدای بی نهایت ناراحتش به گوشم
رسید
_ میخوای تنهام بذاری؟
این پسر هر لحظه شوکه ترم میکرد
نه به غرور چند لحظه قبلش و نه به زدن حرف دلش!

شروع عشق با تو

بی حرف نگاهش کردم بلکه شاید بتونم تشخیص بدم دروغ یا
حقیقتِ حرفش رو
دوباره با همون لحن گفت: توی زندگیم هیچوقت نتونستم درست
ارتباط برقرار کنم
حرفش به شدت روم تاثیر گذاشت و مشکل خودم یادم اومد
درد منم همیشه همین بود
با همدردی نگاهش کردم
خودشو جلوتر کشید
_ تا حالا شده تنهایی به کسایی که دست جمعی می‌گن و می‌خندن
باغم نگاه کنی؟
نفهمیدم چی شد که به تایید حرفش سرمو تکون دادم
انگار حرفاش جذبم کرده بود
جلوتر اومد
_ اون لحظه دلت می‌گیره از همه ولی با یه شیطننت اون چند نفر
رو به جون هم میندازی و منتظر میشی تا از هم دور شن اما بعد
چند دقیقه دوباره میبینی که می‌گن و می‌خندن
متعجب به چشمای شیطونش نگاه کردم
واقعا اینکارو کرده بود؟
خواست دوباره حرفی بزنه که گارسون به کنار میز اومد
بشقاب غذاش رو جلوش گذاشت و بعد...
متعجب به بشقابی که جلوم ظاهر شد چشم دوختم
تنها دو برگ کاهو، دو تا زیتون و یه برش گوجه که صورت یه
آدمک رو نشون میداد حرفای درگوشی این پسر بود که حتی
اسمشو هم نمی دونستم
اینکه طی همین برخورد چند ساعته اینطور سربه سرم می‌ذاشت و
فکر میکرد میتونه بامزه باشه عصبیم میکرد و بیشتر یاد سهیل

شروع عشق با تو

بود که نمی تونستم بهش بی احترامی کنم و چیزی بگم که بعدا
پشیمون بشم و وجدام به درد بیاد!
لبخند بدجنسی زد و به دنبالش گفت: خب بهتره از بحث
مزخرفمون بیرون بیایم که اگه دوستای جون جونیم بفهمن و
حتی...
نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد
_ مثل خودت که بهت برخورد و حتی بدتر نگاهم میکنن و ممکنه
تلافی هم بکنن
یعنی تمام مدت گولم زده و دستم انداخته
دیگه حرکاتم دست خودم نبود
لیوان آبی که روی میز بود برداشتم و بدون در نظر گرفتن عواقب
کارم که اون لحظه مخم رد داده بود...یه ضرب روی صورتش
خالی کردم
از عصبانیت دستم که هیچ کل بدنم می لرزید
گوشی رو برداشتم و بدون زدن حرفی به سمت آسانسور به راه
افتادم
دکمه آسانسور رو زدم
دلَم این معطلی رو نمی خواست اما چاره ای نداشتم
صداش رو درست از بغل گوشم شنیدم
_ کارتو تلافی میکنم رویا... اسم آرسام توی ذهنت بمونه!
نفسای گرمش که به لاله گوشم خورد، مور مورم شد و با حرفش
بغضم گرفت
لعنتی من اینجا تنها بودم نباید اینجوری پیش میرفت
برگشتم تا حرفی بزنم اما با جای خالیش مواجه شدم
مثل بید می لرزیدم!
هم عصبی بودم و هم ناراحت

شروع عشق با تو

این زندگی نباید روی خوش بهم نشون میداد؟
این دیگه چه عذابی بود خدا
خودم کم مشکل داشتم که هی از زمین و آسمون برام میبارید
به اتاق که رسیدیم کفشام هر کدوم به سمتی افتاد و با همون لباس
لعنتی خودمو انداختم روی تخت
دیگه کمر درد مهم نبود وقتی یه دیوونه برام نقشه میکشید!
خدایا چشمامو می بندم اما میخوام وقتی چشم باز کردم نگار پیشم
باشه!

به یه حدی از بدبختی رسیده بودم که توان انجام هیچکاری رو
نداشتم

این رویا رو دوست نداشتم
کُلی از خودم فاصله گرفته بودم از خودِ واقعیم
تا کی می تونستم اینجوری ادامه بدم
با کلافگی چشم بستم
باید جلوی هر اتفاقی رو میگرفتم

(آرسام)

_ کارتو تلافی میکنم رویا... اسم آرسام توی ذهنت بمونه!
عصبی بودم بدتر از هر لحظه ای... انقدر شجاعتش از کجا می
اومد؟

نمی دونست که تنهاست!!

میدونستم نفسای عصبیم رو حس میکنه و اینطور بی حرکت
مونده

چشم از خرمن مشکی موهاش گرفتم و سرم پایین تر اومد و یهو
بدن لرزونش رو دیدم و انگاری به خودم اومدم
این لرزش عادی نبود، بود؟

شروع عشق با تو

در حقیقت اینهمه عصبانیت من از کجا آمده بود؟
از لیوان آبی که روی صورتم خالی شد؟
حق داشت، کم دیوونه اش نکرده بودم... صورت سرخ از خشم
اون لحظه اش رو یادمه!
و خب من جز سرگرمی چیزی نمیخواستم... چرا اینطور پیش
رفت
راه می اومد باهام ، همه چی تموم میشد... اما فکر اینجاشو نکرده
بودم
کلافه از حس های متضاد درونم عقب کشیدم
برگشتم و بی وقفه به راهم ادامه دادم
نه نمی خواستم
نمی خوام بهش آسیب برسونم
از هتل بیرون اومدم
سخت بود جمع و جور کردن ذهن پریشونم که با دیدن امین و
بانو همه چی از اول برام مرور شد
سریه شرط بندی شکل گرفت!
از فشاری که روم بود دستمو مشت کردم
به زحمت جلوی خودمو گرفتم تا این دو نفر چیزی از حالِ درونم
نفهمن
جلو رفتم... اخمو و عنق بدون اینکه نگاهشون کنم گفتم
_ انتخاب کردید چی راضیتون میکنه
امین : منو که یه شام خوب راضی میکنه
بانو: و من... اوممم شاید باری که آخرین بار رفتی
در ماشینو باز کردم
_ سوار شین
امین خندید و همونطور که از کنارم رد میشد زد روی شونه ام

_ این باخت اولین تجربه تلخ زندگی نیست... عنق نشو قرار
بهمون خوش بگذره
پوزخندی زدم و نسشتم پشت فرمون و اینبار ذهن خسته ام تنها
مسیر رو نمی دید
تصویر رویا از تمام حالت‌های امشبش مقابلم ظاهر میشد و مگه
می تونستم خود دار باشم و اسمش روی زبونم نچرخه!
نمی دونم چطور اما رسیدیم خونه
شاید اصلا من پشت فرمون نبودم!
صدای امین رو شنیدم انگار
_ وضعشو ببین آخه مگه مجبوری پایه پای بیخیالتر از خودت
بشینی و نفهمی چقدر میخوری!
به سختی چشم باز کردم
_ رویا کجاست ؟
_ پاشو برو تختت آرسام... امشب برای اولین بار همه تلخی ها
رو تجربه کردی و به ما هم نشون دادی... معلوم نیست چته اصلا،
یه بار میخندی یه بار عصبی میشی...
با حرص اضافه کرد
_ رویا هم اینجا نیست
در ماشینو باز کردم و به سختی پیاده شدم
صدای ضعیف بانو و امین رو می شنیدم اما پژواک جمله "رویا
اینجا نیست" توی گوشم بود و نمی فهمیدم چی میگن
بیخیالشون شدم و به کمک دیوار و نرده راه اتاقمو پیدا کردم و در
آخر روی تخت نرم بیهوش شدم

جلوی آینه بودم که در باز شد

نیم نگاهی به امین که ما بین در ایستاده بود و مبهوت نگاهم
میکرد ، انداختم
خوب شده بودم و حالا وقت اجرای نقشه ام بود!
کت پاییزیم رو از روی تخت برداشتم که بالاخره صدای امین در
اومد
_ همیشه منو شگفت زده میکنی... با حال دیشبت این چیزی که
میبینم امکان نداره
لبخندی بهش زدم
_ اینجا زندگی کردن به این حال عادت کرده
_ سردرد نداری؟
_ انقدری نیست که از برنامه م عقب بیفتم
باهام از اتاق اومد بیرون
امین : میری پیش رویا؟
به صورتش دقیق شدم... لبخندش زیادی پررنگ بود
تا نگاهمو به خودش دید گفت
_ آخه زیادی به خودت رسیدی، مطمئنا این (اشاره کرد به لباسام)
زیادیه واسه پیاده روی کنار ساحل
_ در موردش چقدر گفتم
حرفمو روی هوا گرفت و رک گفت: اسمش و چشمای سبز آیش
دستم انداختم دور گردنش و همونطور که باهم از پله ها پایین
می اومدیم گفتم
_ واسه سرگرمی یه هفته ای عالیه... اما یکم زیادی غیر قابل
انعطافه
خندید
_ نخند داداشت بفهمه در موردش بد حرف زدیم باهامون اخم و
تخم میکنه

صدای متعجبش رو شنیدم
_ داداشم؟!
_ آره داداشت
_ اون از کجا می شناستش؟
_ پایین پله ها ایستادم
_ دستمو از دور گردنش برداشتم
_ کتم رو تنم کردم
_ برگشتیم ایران ازش پرس، اما جونِ داداش الان زنگ نزن مثل
_ اینکه تدارکات عروسی دارن
_ شوکه تر از قبل گفت
_ تدارکات عروسی؟
_ خندیدم
_ پسر از همه چی عقبی ها... مثل اینکه اینجا موندن زیادی شده
_ برات
_ همونطور شوکه گفت: آره آره زیادی موندیم... عقب مونده شدیم!
_ با شنیدن جمله اش قهقهه خنده ام بلند شد
_ صدای خوابآلود بانو خندم رو به تک خنده ای پایان داد
_ بانو: اینجا چخبره؟
_ خطاب به امین گفتم
_ مواظبش باش، دیشب رفیق پایه ای بود
_ چشم غره ای بهم رفت
_ تا صبح نتونستم بخوابم... دیگه لازم نکرده از این غلطا بکنین
_ ابرویی بالا انداختم
_ چرا به تو که خوش گذشته
_ شمع تزئینی که دم دستش بود به سمت پرت کرد که جاخالی دادم
_ خدایی به تو خوبی نیومده

شروع عشق با تو

تا بیشتر از این عصبانی نشده به سمت در خونه رفتم و سریع بیرون اومدم... لبخند روی لبم بود که با دیدن دوتا غول بیابونی، لعنتی زیر لب فرستادم و برگشتم توی خونه چشمم افتاد به امین که همون لحظه بانو سرش گیج رفت و نزدیک بود با مخ بخوره زمین که روی هوا گرفتش اخمی کردم و قبل از اینکه با اون ارتباط چشمی عمیقشون اتفاق دیگه ای بیفته نگاه ازشون گرفتم و از پله های کنار در ورودی به سمت حیاط که منتهی میشد به پارکینگ رفتم دستی به بدنه موتورم کشیدم و با اینکه موهام خراب میشد اما کلاه کاسکت روی سرم تنظیم کردم و بی وقفه بعد روشن کردنش با سرعت نور از کنارشون رد شدم تا وقتی خودم نمی خواستم کسی نمی تونست تعقیبم کنه اون چندبار هم بخاطر دل ملک سلطان بود که اونم فهمیده بود زیر آبی میرم و چیزی بهم نمی گفت جز یه بار که گذاشت به پای جوونیم و برای سر به راه کردنم، کار کارخونه رو سپرد بهم! جلوی هتل از موتور پیاده شدم از روی امواج ردیابی که روی موبایلش وصل کرده بودم می تونستم بفهمم هیچ جایی نرفته و هنوز داخل هتل بهش نمی اومد دختر ترسویی باشه... اما اینکارشو هیچی جز این حس برادر مرگ (ترس) نمی تونستم برای خودم توجیه کنم با کمی جستجو و دادن مبلغی، کاری که میخواستم انجام شد! نگاهی به ساعت انداختم... نزدیک به یه ساعت بود که گذشته بود با احساس گرسنگی به سمت رستوران هتل رفتم که با ورودم میز و خاطرات دیشب برام زنده شد پشت همون میز نشستم و حتما تا الان نقشه ام عملی شده بود باید منتظر واکنشش می موندم

شروع عشق با تو

یه هفته فرصتی نبود که بتونم هر وقت دلم خواست به ادامه حس سرگرمیم برسم!

ناهار و رو که خوردم نگاهی به گوشیم انداختم
نمی تونست اینهمه دقیقه جلو رفته باشه و هیچ اتفاقی رخ نده
این ترس دیگه زیادی بود
مطمئنم که نمی خوام آسیبی بهش برسونم و تنها دلم میخواد باهام
راه بیاد و این یه هفته لعنتی بگذره!
اصولا هیچ دختری ارزش اینو نداره که براش بیشتر از یه هفته
وقت بذارم! جز مامانم که تنها عشق زندگیمه!
نه مثل اینکه باید خودم این اتفاق رو خلق کنم...
از روی صندلی بلند شدم و همونطور با گوشی شماره اش رو
گرفتم

بی عقلی بود اگه از برداشتن شماره اش یادم میشد و می
سپردمش به سرنوشت!

لبخند بدجنسی حتی از زیاده روی و برداشتن تعداد قابل توجهی
از عکساش روی لبم شکل گرفت اما با دیدن دختری که تمام
مدتی که وارد رستوران شده بودم بهم خیره بود و حالا چشمکی
نثارم کرد، پوزخند زدم
شماره ام ذخیره نبود و به اسم ناشناس دیده میشد اما چرا جواب
نمیداد

نکنه فهمیده منم!

نه از کجا میخواد بفهمه

یعنی تا این حد تیز... نه فکر نمی کنم!

همچنان با خودم درگیر بودم که با دیدن فرد آشنایی اونم وسط
لابی لبخند روی لبم نشست و شاید برق پیروزی توی چشمام
هویدا شد...

لحظاتی همینطور گذشت که با دیدن چمدون کنارش لبخندم پر کشید

یعنی چی ، اومده هتل بمونه؟!!

صبر رو کنار گذاشتم و جلو رفتم
دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم
_ از این طرفا...

همون لحظه که دستمو گذاشته بودم روی شونه اش برگشته بود و
این حرکت محافظه کارش شدید به خندم انداخت
با لبخند گفت

_ پسر به تو یاد ندادن وقتی یکیو می بینی اول سلام کنی
شونه ای بالا انداختم

_ بیخیال داداش سلامتی رو فعلا دارم
گنگ نگاهم کرد

اشاره به طبقات بالا کردم که منظورم اتاق همون دختر بود و
گفتم

_ یه هفته زیاد نیست واسه درگیری و گرفتارِ دردسر شدن
بازم چهره ش از حالت گنگی خارج نشد
پوزخندی زدم

_ چرا انقدر گجی! خیر سرت وکیل هم هستی
خندید

_ حرص نخور تو زیادی گنگ صحبت میکنی
نیم نگاهی به چمدونش انداختم

_ اومدی بمونی؟ خجالت نمی کشی اینورا آفتابی شدی
منظورم به(هتل) بود که اینبار گرفت چی میگم
دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد

_ بی گناه اعدام نکن...نگار اومده پیش رویا

ابرو هام بالا پرید
این یه اعلام جنگ نبود؟
چطور ممکن به چیز دیگه ای فکر کنم وقتی خودش جزء
در دسرهاست و نیرو کمکی (نگار، اهورا) هم وارد جریان شد
یعنی یه راه او مدن ساده انقدر قرار سخت باشه
_ آرسام... هی با تو ام یه ساعته
_ اخم کردم
_ چیه؟
_ کجا رفتی یهو...
_ دستشو از روی شونه ام پس زدم
_ من میرم خونه... کارت تموم شد بیا
_ برگشتم که کلاه سویشرت تم و از پشت کشیده شد
_ ایستادم اما برنگشتم
_ او مد مقابلم
_ کاری باهش کردی؟
_ اخم غلیظتر شد
_ اون منو نکشه... من کاری به اون ندارم
_ با دیدن لبخندش عصبی شدم و با عصبانیت اسمشو صدا زدم
_ اهورا
_ بیشتر خندید اما گفت
_ باشه... باشه پسر خاله
_ اما با اتمام حرفش باز خندید
_ نامردی نکردم و با مشت زدم توی شکمش که خنده اش توی
_ گلوش خفه شد و صدای آخ ضعیفش او مد
_ زیر لب گفتم
_ نوش جونتم

اینبار دستمو گرفت و
_ به امین چیزی نگو... تا چند ساعت دیگه میام خونه
پوزخندی زدم
_ عواقب این نگفتنا برات گرون تموم میشه
_ من آدم خسیسی نیستم
_ لبخند بدجنسی روی لبم نشست
_ پس اولین دامادی هستی که میتونی یه بادمجون پای چشت رو
توی روز عروسی داشته باشی
خندید
_ امین اینکارو نمیکنه
شونه ای بالا انداختم
_ امتحانش مجانبه
مثل اینکه ذهنش درگیر شد
اخم روی صورتش که اینطور می گفت
اما صدای نگار نداشت بیشتر از این تجزیه و تحلیلش کنم
_ اِ آرسام تو اینجا چکار میکنی؟
دستمو توی جیب شلوار جینم بردم و با ژست مغرورانه ای گفتم
_ دختر به تو یاد ندادن وقتی یکیو میبینی اول سلام کنی
نامحسوس برای اهورا چشمکی زدم که با خشم نگاهم کرد
نگار دستی به موهاش کشید و خجالت زده گفت
_ آ ببخشید انقدر از دیدنت تعجب کردم یادم شد سلام کنم
اهورا با لبخند به نگار اشاره کرد که یعنی (یاد بگیر)
پوزخندی زدم
_ من میرم خونه... اونجا می بینمتون
قبل اینکه اولین قدمم رو بردارم نگار گفت

_ یه سفر چند روزه اس شاید خونه نیایم...یکی از دوستانم اینجا
تنهاست
نگاهم به اهورا افتاد که آب دهنشو قورت داد و با چشماش داشت
بهم میگفت (نگی بهش همه چی رو میدونی)
منم جدیداً چه نگاه شناس شدم!
لبخند بدجنسی زدم
_ آها رویا رو میگی
چشمم به اهورا بود که چطور رنگش پرید
نگار متعجب گفت
_ رویا رو میشناسی؟
به همه سوالاتش که نباید جواب میدادم...
لبخندی برای ظاهر سازی زدم و بدون جواب به سوالش گفتم
_ دوستم میتونه باهاتون بیاد...جا برای یه مهمون داریم!
اهورا که میدونست این کار محال من واسه چیه زیر لب با حرص
گفت
_ فکر کن یه درصد
نگار: چیزی گفتم عزیزم؟
لبخندی زدم
_ روز خوش
برگشتم و به نگاه پر از خشم اهورا توجهی نکردم
مردک برای من دست میگیره!
از در شیشه ای هتل گذشتم و همون لحظه کلید موتورم جلوم قرار
گرفت
کلید رو از نگهبان گرفتم که دستی روی شونم نشست
میدونستم اهوراست!

شروع عشق با تو

همیشه همینطور بود... نمیذاشت از هیچ چیزی قسِر در
بری، ربطی به شغلش هم نداشت از بچگی همینطور بود
برگشتم و نگاهش کردم
با عصبانیت نگاهم میکرد
کلافه گفتم

_ چیه؟ منکه میدونم میای خونه! چرا انقدر خودتو به زحمت
انداختی... خب همونجا(خونه) حرفتو میگفتی بهم
_ کله شق تر از تو توی زندگیم ندیدم، با خودت نمیگی منو توی
چه در دسری میندازی
همراه با پوزخند گفتم

_ یه چیزی هم از زندگی مرد سالاری یاد بگیری بد
نیس... همیشه که نباید حرف، حرف زن باشه
با حرص گفت

_ خودتم می بینم

پوزخند دیگه ای زدم

_ باش ببین

مثل اینکه با این حرفا آروم نشد که باز بهم توپید

_ خیلی بچه ای چرا گفتمی رویا رو می شناسی

بی حوصله گفتم

_ داری خسته ام میکنی

اومد حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد

نگاه ازم گرفت

از فرصت به دست اومده استفاده کردم و به سمت موتورم رفتم

_ جانم نگار؟

نمی خواستم به حرفاش گوش کنم اما ناخودآگاه با این حرفش

پوزخند دیگه ای زدم

وقتی از قشر خودش (وکیل) زن گرفت معلوم شد چه آدم زن زلیلی
با حرف بعدش پاهام سست شد
_ چی شده؟ رویا چیزیش شده؟ واضح بگو عزیزم...
کنار موتور ایستادم و زیرچشمی نگاهش کردم
قدمهاش به سمت هتل روونه شد و نفهمیدم چطور دنبالش رفتم
جلوی آسانسور بهش رسیدم
_ برای رویا اتفاقی افتاده؟
صورتشو نگرانی پوشونده بود!
نگاهم کرد
_ نمیدونم، از حرفای نگار چیزی دستگیرم نشد
سوال پیچ کردنش فایده ای نداشت وقتی چیزی نمی دونست
زودتر از اهورا از آسانسور بیرون اومدم... نمیدونستم کدوم اتاق
اما با دیدن درِ باز اتاقی به همون سمت رفتم
کفشای رویا جلو چشمم ظاهر شد و حالا خودش که روی تخت
دراز کشیده بود
همون لباسای شب قبل تنش بود
جلوتر رفتم
نگار رو از روی تخت کنار زدم
صورتش از عرق خیس بود و چشمای خوشگلش که عقلمو برده
بود نیمه باز بود
دستم نرسیده به صورتش، عقب کشیده شدم
نیم نگاهی به اهورای عصبانی انداختم و دوباره چشمم رویا رو
رصد کرد
این تب برای چی بود؟
نگار که صدای گریه اش اتاق رو پر کرده بود دوباره جلو رفت
و گفت

رویا... عزیزم آخه چی شده؟... بریم بیمارستان؟
لبخند بی رمقش، نگرانی رو به دلم انداخت
این دختر حتما یه چیزیش شده بود
بی معطلی و بدون توجه به وجود اهورا جلو رفتم و اینبار واقعا
نگار رو از روی تخت پرت کردم پایین!

"رویا"

هنوز کامل متن روی سرویس غذایی که چند دقیقه پیش برام
آورده بودن رو نخونده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند
شد... دوباره داشتم می لرزیدم، علائم سرماخوردگی رو میدونستم
و مطمئن بودم این لرزش برای چیز دیگه اس
واژه های روی متن کاغذ عجیب بودن یعنی کارِ اون پسر اس!
به سختی میز سرویس رو کنار زدم و دستمو به سمت عسلی
دراز کردم

گوشی رو که برداشتم صدای آهنگ ملایم قطع شد و شماره
ناشناس مقابلم ظاهر شد
این دیگه کی بود؟

شماره نگار و حتی اهورا رو حفظ بودم و این یه خط جدید بود
کلافه دوباره روی تخت دراز کشیدم و اسم "آرسام" توی ذهنم
شکل گرفت

ممکنه همه اینا کار اون باشه؟

نمیدونم چقدر در حال چیدن اتفاقا و کارهایی که می تونست انجام
بده، بودم که صدای در بلند شد... با وحشت چشم کردم
نکنه خودش باشه؟

یه پسر علاف که دوتا بادیگارد همراهش داشت احتمالا شخص
مهمی نبود و خب ۲۷ سال سن هم زیادتر از چیزی بود که این

شروع عشق با تو

ترس به جونم بیفته، برای دلداری و دلگرمی خودم این حرفا بد نبود اما همچنان به تخت چسبیده بودم و محال بود به سمت در برم که صدای تقه ها بیشتر شد و صدای ضعیفی که گفت

_ رویا... رویا... چرا جواب نمیدی
چی؟ درست شنیدم... صدای نگار بود!
آره انگار صدای خودش بود
با ذوق از شنیدن صدای نگار که انگار دنیا رو بهم دادن از جا پریدم که کمرم تیر کشید و درد طاقت فرسایی رو به جونم انداخت و آخ بلندی گفتم اما همچنان بیخیال به سمت در رفتم!
صپای نگار دوباره بلند شد

_ رویا میدونم داخلی... درو باز کن
یهو انگار انرژی تحلیل رفت که وسط راه به سختی خودمو تا در رسوندم
خداروشکر مسافتی نبود اما همین چند قدم هم نفسم رو برید
جوریکه قلبم توی دهنم میزد!
تا درو باز کردم چهره خندون نگار جلوم ظاهر شد اما به ثانیه نکشید که با نگرانی گفت

_ حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟
با سر اشاره کردم بیاد جلو
اومد داخل
دستم که تکیه گاه در بود گرفتم و گذاشتم روی شونش و با صدای ضعیفی که از درد بود گفتم

_ خدا تورو رسوند... همین دیشب بود که راجع به اومدنت حرف زدی، چقدر سریع رسیدی انگاری منتظر تایید من نبودی
می خواستم جو ناراحت کننده رو از بین ببرم اما فکر کنم زیادی موفق نبودم

همراه با بغض گفت
_ تو که حالت خوب بود... چرا اینجوری شدی؟
کم مونده بود گریه کنه!
به سختی لبخندی زدم، چرا دردش خوب نمیشد... گفتم
_ اول منو بذار روی تخت بعد بهت میگم
کمکم کرد و دستشو زیر بغلم برد و تا تخت همراهیم کرد و اگر نه
محال بود بتونم دوباره این راهو برم
همینکه روی تخت دراز کشیدم
منتظر نگاهم کرد
_ یادته واسه چند ساعتی گوشیم نابود شده بود؟
سریع به حرف اومد
_ آره، از هتل زنگ زدی گفتی با یه عوضی هیز بر خورد کردی
که زندگیتو بهم ریخته و رفتی بیمارستان
_ آفرین چه با جزئیات
آخمی به خنده ام کرد
_ وقت شوخی نیست رویا
یهو چشمش افتاد به گوشی که کنارم روی بالشت بود و با شک
گفت
_ مگه نگفتی گوشیت نابود شده؟
_ همینو میخواستم بگم
جدی نگاهم کرد
انگار اگه نمی گفتم به زور ازم حرف می کشید
_ اون عوضی هیز هم گوشیمو نابود کرد هم کمرمو... اما تا شب
نشده جامو پیدا کرد و این گوشی رو برام آورد اونم با کلی منت و
البته تهدید
با تردید پرسید

_ واسه همین درو باز نمی کردی؟
_ سرمو تکون دادم
_ باید ازش شکایت کنیم و اگر نه ممکنه خدایی نکرده بلایی
_ سرت بیاره، اسم یا مشخصاتشو میدونی؟
_ بیخیال نگار در دسر میشه برامون... گرچه ماکه زیاد اینجا نمی
_ مونیم که بخواییم دنبال اینجور چیزا باشیم
_ همه چی رو انقدر آسون گرفتی که رسیدیم اینجا عزیزم
_ کلافه نفسی گرفتم و گفتم
_ آرسام... قدش بلند... چشماش و موهاش مشکی
_ با چشمای گرد شده نگاهم کرد
_ جدی که نمیگی؟
_ اتفاقا مطمئنم، خودشو اینطوری معرفی کرد... ظاهرشم که خودم
_ دیدم
_ با عصبانیت زیر لب گفت
_ حسابشو میرسم صبر کن و ببین
_ یه طوری حرف میزد که انگار میشناختش!
_ میخوای چکار کنی؟
_ با اون عصبانیتش یه حرکت متضاد انجام داد
_ بهم چشمک زد!! و گفت
_ تو فقط باهام راه بیا و همه چی رو بسپر به من!
_ نمیدونم به کی زنگ زد و سریع وضع منو گزارش داد اما انقدر
_ صداسش بغض داشت که شک داشتم طرف مقابلمش فهمیده باشه
_ دستشو گرفتم
_ معلوم هست چکار میکنی؟ حال خوب میشه دختره ی گنده
_ گریه نکنی ها....
_ غافل از اینکه همه اینا نقشه بود

با بغض نگاهم کرد
_ نگران نباش تقاص اینکار شو پس می‌ده
اشتباه فکر می‌کردم که این جمله میتونه شاید یه لبخند به
صورتش بیاره
از طرفی توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم و جز فشار
آوردن به خودم کاری نمی‌تونستم بکنم که اصلا برای کمرم
خوب نبود
_ قرصامو بهم میدی؟
تند تند سرشو تکون داد و بعد به دنبال قرصام از جاش بلند شد
لبخند محوی زد
_ نیاز نیست راه دور بری برای اینکه دم دستم باشه گذاشتم روی
عسلی... آیم هست
قرصا رو برداشت
دو تا بود
مسکن بود و اولش باعث میشد بدنم داغ شه
جلوی وحشت نگار رو نمی‌تونستم بگیرم
انگار با خوردن قرصا حال ظاهریم بدتر شد که نگار زد زیر
گریه
اگه برای ظاهر سازی هم بود سر از کارش در نمی‌آوردم و تا
وقتی خودش حرفی نمیزد نمی‌فهمیدم!
صدای در اومد و بعد انگار توهم زد
آرسام اینجا بود... درست جلوی چشمم
اینجا چکار میکرد؟ متوجه صدای نگار شدم که برای لحظه‌ای
قطع شد اما باز دوباره...
اومد جلوتر و دستش بود که میخواست صورتم و لمس کنه!

شروع عشق با تو

میخواستم خودمو عقب بکشم که همون لحظه عقب رفت البته
عقب کشیده شد! اون موقع بود که اهورا رو دیدم
سرمو به معنی سلام کمی تکون دادم که با چشمای نگرانش هیچ
عکس العملی نشون نداد
صدای گریه نگار هنوز هم می اومد اما بهش نمی خورد واقعی
باشه

نگاهش کردم چشماش قرمز شده بود... مگه با گریه الکی هم چشم
قرمز میشد؟!!

نگار : رویا عزیزم آخه چی شده... بریم بیمارستان؟
از اینکه انقدر دیر به فکرش رسید لبخندی زدم و تا اومدم چیزی
بگم دوباره توهمی که حس میکردم همون توهم و چیزی بیش
نیست، نگار رو کنار زد و بی معطلی دست انداخت زیر زانو و
دست دیگشم دور شونه هام حلقه کرد
این دیوونه چکار کرد؟
بلندم کرد

از وحشت چشمام باز شد و سریع دستمو گذاشتم روی شونه اش
اگه می افتادم دیگه کمری برام نمی موند... هرچند که الانم سالم
نبود!

نگار روی زمین افتاده بود و اهورا به کمکش رفته بود و اگر نه
فرصت میکرد به این دیوونه برسه و منو نجات بده تا باهش
داخل آسانسور نباشم!

در آسانسور که بسته شد امید منم به پایان رسید
با اخم زل زده بود به روبه رو و به هیچ وجه نگاهم نمیکرد
هر حرکت اضافه ای مساوی میشد با درد کمرم، مجبور بودم
آروم بمونم که خب توی موقعیت الانم زجر آور بود

و ترسی که از تلافی اون لیوان آب می تونست به سرم بیاره آروم
بودم و یه جورایی هنوز توی شوک بودم که چطور یه آدم میتونه
به پررویی سهیل دوباره توی سرنوشتم باشه!!
به آرومی گفتم: معلوم هست چکار میکنی؟
یه تای ابروش بالا رفت و لبش کج شد و پوزخندش نمایان
صورتشو پایین آورد...
چشماشو توی نگاهم قفل کرد
از نزدیکی بیش از حدش دستپاچه شدم و فشاری به دستم که روی
شونه اش بود آوردم تا بتونم یکم فاصله بگیرم اما دستش که دور
شونه ام بود این اجازه رو بهم نمیداد
لعنتی رنگ چشماش رو میتونستم ببینم و برق شیطنت که داشت
اذیتم میکرد
آرسام: بنظرت دارم چکار میکنم؟
صدای بمش واضح تر از همیشه رسید بهم و به خودم لرزیدم
این تلافی همون لیوان آب بود میدونستم...
با بی فکری ساده از تصمیم رفتن به بیمارستان به سختی گفتم
_ دارم خوردم خوب میشم
خیره به لبام، لبخندی زد و صورتشو نردیکتر کرد
_ چه بهتر میریم خونه! هرچند تصمیم دیگه ای هم نداشتم
حرف که میزد نفساش میخورد به صورتم و انگار نشنیدم چی
گفت و مسخ شده نگاهش کردم
چشماش هنوزم به لبام بود و چشمای من در گردش بین چشما و
لباش
چشمای مشکمی و حاله میشی رنگ و عنبیه که هی شیطون بودن
چشماشو به رخ میکشید!

شروع عشق با تو

لبای صورتی قلوه ای که لبخند و پوزخند هاش بیشتر فرمش رو
توی ذهنم ترسیم میکرد!
دستمو که روی شونه اش بود با استرس مشت کردم که بالاخره
نگاهشو از روی لبام برداشت و نفس سنگینم رو فرستادم بیرون
با لبخند شیطونش نگاهم کرد و تازه فهمیدم نفسم روی صورتش
خالی کرد
اگه در آسانسور باز نمیشد و توجهش ازم پرت نمیشد نمی دونستم
چکار باید میکردم
چشمم که به افراد جلوی آسانسور افتاد اروم گفتم
_ منو بذار زمین
صورتم داغ شده بود و حتی حس داغی گوشهام رو هم داشتم!
خجالت کشیدم ، انگار همه میدونستن چند لحظه پیش چه اتفاقی
افتاده
از آسانسور بیرون اومد
اخم کرد
_ تا حالا کاری رو نصفه انجام ندادم!
با خجالت و حرص گفتم
_ به نفعته منو بذاری زمین
نیم نگاهی بهم انداخت و بی اهمیت به راهش ادامه داد
زیر لب گفتم
_ باشه خودت خواستی
با اینکه از خجالت داشتم آب میشدم اما صدام و بلند کردم و با
حالت طلبکاری و دعوا گفتم
_ عوضی بذارم زمین... فکر کردی دوباره گولتو میخورم
یهو چشماش گرد شد و از حرکت ایستاد

شروع عشق با تو

لعنتی همین حالتی که گرفته بودتم خودش کلی جلب توجه داشت ،
سر بقیه آدمهایی که داخل لابی بودن برگشت سمتون!
بی احتیاطی محض بود اگه میذاشتم با این افتضاح بازم به راهش
ادامه بده

والله ای داشت نگام میکرد!!

آب دهنمو قورت دادم و نداشتم نگاهش منصرفم کنه... به لبش
خیره شدم و گفتم

_ ولم کن مگه وقتی با اون دختره بودی همینو نمی خواستی
خدایا دارم چه غلطی میکنم ، کاش زودتر بذارتم زمین
هنوزم روی دستاش بودم و همونقدر بهش نزدیک
به سختی نگاهمو بالاتر بردم که ای کاش چشمای عصبانی و پر
از خشمش رو نمی دیدم

دلَم ریخت و تکونی خوردم ، با صدای تحلیل رفته ای با من من
گفتم

_ آ...ر...سا...م

آخ من لعنتی چرا اسمشو صدا زدم

با اینکه عصبانی بود اما آروم با صدای دورگه ای بهم توپید
_ میذارمت زمین اگه دنبالم نیای برمیگردم و کاریو که باهام
کردی باهات میکنم شاید حتی خیلی بدترش

تهدید بدی بود اما درد کمرم رو نمی تونستم ندید بگیرم
لبخندی زدم و با شوق از اینکه میذارتم زمین گفتم

_ باشه ولی آروم برو کمرم درد میکنه نمی تونم با تند
قدمهای از حرص و عصبانیتت به پات برسم!

توی دلَم می موند اگه جواب تهدیدش رو نمیدادم

نفسش رو فرستاد بیرون و خم شد و پاهام زمین رو لمس کرد
چشمش به پاهام افتاد پوزخندی زد و نگاهش چرخید توی صورتم

شروع عشق با تو

حقته! نه کفش داری و نه حتی می تونی به راحتی قدم برداری
و اینکه با افتضاحی که به بار آوردی مجبوری دنبالم بیای... همه
درجه دیوونگیتو می فهمن خانم کوچولو!
ایستادم دستمو از دور گردنش برداشتم و با اینکه بدجور تلخی
حقیقت حرفاش طعم شیرینی سعی برطرف کردن مشکلم رو برد
ابرویی بالا انداختم و گفتم

اون یکمی هم که به دختر باز و عوضی بودن تو فکر میکنن
شرایط رو برام راحت تر میکنه
با پایان حرفم لبخند دندان نمایی زدم
اخماش رفت توی هم
رویا!

حواسم پرت صدای نگار شد اما با دیدن یهویی اهورا و رد
شدنش از کنارم ، سرم دوباره به سمت آرسام چرخید
دقیقا جایی که اهورا داشت میرفت
گرمای دستی رو حس کردم و باز صدای نگار
رویا

فشاری به دستم وارد کرد
بیشتر از توجه به نگار ، کنجکاو بودم ببینم چه اتفاقی در حال
رخ دادن
نگار اینبار با حرص اسمو صدا زد و تقریبا کنار گوشم گفت
کفشاتو بپوش بریم به حد کافی جلب توجه کردی!
از خجالت لبامو کشیدم توی دهنم و نگاهی به جلوی پام انداختم و
سریع از تجسم چندی قبل و نگاه افراد حاضر در هتل ، کفشای
پاشنه داری که پدر کمرم رو در می آورد پوشیدم
آرسام : اهورا داری چکار میکنی؟

شروع عشق با تو

صدای اهورا هم درست مثل نگار با حرص بود ، درحالیکه دستش رو دور بازوی آرسام بود و قصد کشیدنش رو داشت گفت
_ فارسی صحبت کردن بین جماعتی که رابطه بین شما بر اشون گنگ به اندازه کافی نگاه ها رو به سمتتون کشونده بیشتر از این کشش نده

آرسام مانعش شد و گفت
_ چرا از عامل کشنده نگاه ها بازخواست نمی کنی و چسبیدی به من؟

اهورا : معلوم هست چکار میکنی؟
پوزخند زد!!

با نیم نگاهی به اطراف هنوزم نگاه خیره بعضی ها اذیتم کرد و آروم گفتم

_ میشه از اینجا بریم
پوزخندش پررنگتر شد!! سرمو انداختم پایین بازم داشتتم کم می آوردم و حس پشیمونی از اوضاع به وجود اومده ولم نمیکرد...
چند لحظه بیشتر نگذشته بود که نتونستم بیش از این تحمل کنم
و...

همینکه سرمو بالا بردم چشمام با نگاه آرسام تلقی کرد و یهو حرف دل منو زد و سریع و سه هممون بیرون هتل بودیم و با وجود موتور آرسام خودش نتونست باهامون سوار تاکسی شه...

(آرسام)

اوف لعنتی حاضرم قسم بخورم چشماش جادو داره!
آخه من تابلو چرا انقدر سریع حرکت کردم و نفهمیدم چیشد که همه راهی تاکسی شدن و من کنار ساحلم و توی این هوای سرد به چشمای مظلومش فکر میکنم

شروع عشق با تو

زده به سرم... آره قطعاً زده به سرم اما مستی دیشب از سرم پریده
مطمئنم

نشستم روی نیمکت و یکباره از تشابه رنگ آبی دریا باز چشمای
سبز آبییش اومد جلوی چشمم و مثل مسخ شده ها زل زدم به دوتا
آدمی که پیش روم توی بغل هم به دریا خیره شده بودن و گاهی
نگاه عاشقونه ای بینشون رد و بدل میشد...

کلافه دستی به مو هام کشیدم و تا اومدم بلند شم و بیشتر از این به
سرما خوردگیم سرعت نبخشم و حقیقتاً برای فرار از این حس
لعنتی ، صدای شخصی به گوشم رسید
صدای یه دختر رهگذر

"_ رویام بود اونم اینجوری از دوری من بهم فکر کنه و دلتنگم
شه "

سخت بود نرفتن ذهنم به سمت رویایی که میشناختم
از سردی هوا کلاه سویشرتم و که زیر پالتو چرم پوشیده بودم
روی سرم انداختم و چشمامو از بقیه دزدیدم
دوباره روی صندلی ولو شدم و دستمو داخل جیب شلوارم بردم و
بعد زدن رمز گوشیم...

محو عکسای شدم که تنها رویای ذهنم رو نشون میداد و این
چشاش تا ته قلبمو می سوزوند و نگاه سبز آبییش چقدر نفس گیر
بود و هنوز زود بود برای رفتن به خونه!
(رویا)

در خونه که باز شد

پسری خودشو توی بغل اهورا انداخت و با صدای احوالپرسی و
ابراز خوشحالشون فهمیدم دادش اهوراست و لبخند محوی به لبم
برگشت...

هنوزم تو فکر آرسام بودم ، توی این سرما کجا رفت؟ یعنی ممکنه رفته باشه پیش کسیکه دیشب هم بخاطرش اومده بود محل اقامت من!

شاید امروز هم به همین خاطر اونجا بود با تکونهای دستی به زمان حال برگشتم...نگار مقابلم بود اخم کرده بود اما یهو چشمکی زد و با لبخند گفت
_ کجایی دختر؟

به شخصی اشاره کرد و گفت : خواهرم بانو هان؟ نگار که خواهر نداشت...متعجب چشم از نگار گرفتم و با دیدن دختری که کنارش ایستاده بود شوکه قدمی به عقب رفتم و زیر لب گفتم
_ تو!!

خودش بود...همون کسیکه توی فکرم الان پیش آرسام بود! حتی یه لحظه هم فکر نکردم ممکنه بد باشه و رو کردم به سمت نگار و گفتم
_ خواهرت؟؟؟

دست انداخت دور شونه ام و با تک خنده ای گفت
_ نامزد برادر شوهرمه امین این دیگه بدتر از قبلی بود و برای ذهن حواس پرتم شد اینکه ، دقیقا کی بود؟

با این حال لبخند مصنوعی زدم و گفتم
_ ببخشید نشناختمت...

دستمو به گرمی فشرد اما من واقعیت رو گفتم
خب یکم نشون میداد که شوکه شده اما گفت
_ اشکالی نداره خوشحالم از دیدنت رویا جان...تعریف تو از نگار زیاد شنیدم

نگار بهم لطف داره
همون لحظه که حس کردم چشمای بانو برق زد و خواست چیزی
بگه که توجهمو جلب کنه ، نگار حلقه دستشو دور شونه ام
محکمتر کرد و گفت
خب دیگه برید تو بعد حرف بزنی...رویا که نمیدونه من میدونم
تو پر حرف تا شب هم از حرف زدن خسته نمیشی!
حس کردم به بانو برخورد اما با بلند خندیدنش ، حدسم غلط از
آب در اومد و همگی با خنده وارد خونه شدیم
بانو روی مبل نشوندم و همزمان نگار هم کنارم نشست و به این
صورت سه تایی پیش هم نشستیم
بانو با شوق به سمتم چرخید و باز خواست توجهم رو جلب کنه
که نگار پرید وسط
ببینم تو نمیخوای یه نوشیدنی برامون بیاری مثلا صاحبخونه
ای هاااا؟
بانو با حرص از جاش بلند شد
اگه گذاشتی بفهمم آرسام مرموز که نم پس نمیده این دختر
خوشگلو تا حالا کجا قایم کرده که ماها نفهمیدیم...
نگار : نترس جایی نمیریم
بانو ناچاراً باشه ای گفت و رفت
از حرفای بانو آهی کشیدم
نگار؟
جونم عزیزم؟
واقعا میخوای بذاری همچنین سوالی رو بپرسه ازم؟
نفهمیدم چی از ذهنش گذشت که خنده کوتاهی کرد
متعجب نگاهش کردم
تو که اینکارو نمیکنی؟

چرخید سمتم

_ پس بذار قبل از اون من یه چیزی بپرسم... بین تو و آرسام به جز چیزایی که برام تعریف کردی مسئله دیگه ای هست؟ همینکه او مدم چیزی بگم بانو با سه تا فنجون قهوه برگشت از سرعت عملش ابرو هام بالا رفته بود که بلند گفت
_ از دیشب که با آرسام نشستیم سر میز و حسابی دیوونه بازی در آوردیم امین تند تند قهوه به خوردم میده منظورش چی بود از نشستن سر میز؟
نگار: این قهوه ها رو امین درست کرده؟
سرم چرخید سمت نگار...

واقعا بعد اون کلمه های نامفهوم اول جمله اش این سوال رو پرسید؟

بانو: آره از صبح چندباری میشه نگار سری تکون داد و یه فنجون برداشت، انگاری اطمینان پیدا کرده بود که قهوه ها سالم!
نگاهم بینشون در نوسان بود و در نهایت توضیح ندادن هیچ کدومشون از اتفاقی که دیشب افتاده هوفی کشیدم
نوبت منم می رسید!!

نمیدونستم رابطه بین این دو تا چیه و تا به حال نگار چیزی از بانو برام نگفته بود و بالعکس بانو اظهار کرده بود در مورد من زیاد میدونه
بانو دستمو گرفت

_ چندوقته با آرسام رابطه داری؟
از سوال یهوش متعجب شدم و آب دهنمو قورت دادم... نمیدونستم چه جوابی بهش بدم، نگار چرا جلوشو نمی گرفت
نگار پوزخند زد

_ رابطه ای ندارن
همچنان چشمم به بانو بود... شونه ای بالا انداخت
_ با چیزایی که من دیشب دیدم فهمیدم تهش یه عاشق و معشوق
از رابطشون در میاد
چشمام گرد شد... چقدر رک صحبت میکرد
معذب شدم و خودمو کمی جمع و جور کردم
دوباره نگار به جای من جواب داد
_ یه پسر که جز تفریح و لذت بردن کاری بلد نیست تهش هم
هیچی نمیشه تو زیادی فیلم می بینی
بانو انگار که به نگار بفهمونه حرفاش حقیقت با اصرار گفت
_ تو آشنایت من و امین رو میدونی ، منکه میگم تهش همینی که
گفتم میشه
انگار اصلا منو نمی دیدن!
شنیده بودم پشت سر کسی حرف میزنن اما...
ندیده بودم که جلوی طرف اینطوری در موردش حرف بزنن
نگار اخم کرد و یهو چشماش چرخید سمت من
_ دیشب چه اتفاقی افتاده؟
او هوم بالاخره شد نوبت من
لبخند شیطونی زدم و برای در آوردن حرص هردوتایی شون از
جام بلند شدم
_ تا آخرش رو یه طرفه رفتید از این به بعدشو بهتره ببینید چی
پیش میاد
با همون حالت شیطونم چشمکی زدم و چند قدمی از شون دور
شدم اما با دوراهی مقابلم به سمتشون برگشتم و با لبخند گفتم
_ اتاق من کجاست؟
بانو زودتر از نگار به خودش اومد و با اشاره سر به بالا گفت

طبقه بالا

سری تکون دادم و با گفتن روز خوش به سمت پله ها رفتم و راهروی کنار آشپزخونه رو ندید گرفتم...
طبقه بالا یه نشیمن کوچیک که یه مبل ال شکل و یه تلویزیون و تعداد قابل توجهی گل طبیعی و در خودش جای داده بود به اضافه چهار در که با باز کردن در اول سرویس بهداشتی مقابلم ظاهر شد و باز شدن در دوم و دیدن یه قاب عکس از اهورا و نگار راهی اتاق بعدی شدم رنگ یک دست آبی آسمانی اتاق باعث کنجکاویم شد و رفتم داخل اما

با دیدن لوازم پسروانه و تخت نامرتب و بطری های رنگ وارنگ ، حرف بانو یادم اومد " از دیشب که با آرسام نشستیم سر میز و حسابی دیوونه بازی در آوردیم..."
جلو رفتم و عطر داخل اتاق رو نفس کشیدم و چشمم روی شیشه های عطر کنار انواع و اقسام لوازمات آرایشی با مارک های مختلف افتاد

ممکن بود یه دختر توی اتاقش ساکن باشه توی حال و هوای خودم بودم که صدایی شنیدم و سر جام خشکم زد
لعنتی فضولی هم به من نیومده آهسته به سمت در چرخیدم و یهو با دیدن در بسته ، شونه هام پایین افتاد و نفس آسوده ای کشیدم انگاری اشتباه شنیده بودم از هیجان و شدت یافتن جریان گردش خون و ضربان تند شده ی قلبم چشمامو بستم که صدایی درست در گوشم گفت

_ تو اینجا چیکار میکنی؟
پریدم از ترس و همزمان جیغ خفه ای کشیدم
لعنتی مگه در به همون حالت بسته نبود!
به سمت کسیکه فکر میکردم پشت سرم چرخیدم اما
وسط راه نمیدونم کفشم به چی گیر کرد که دستام توی هوا به
رقص در اومد و کمر چرخیده ام به سمت پایین در حال سقوط
بود
چیز دیگه ای نمونده بود تا زمین خوردنم که دستی دور کمرم
حلقه شد و همونجا نگه داشت
عطری که داخل اتاق پیچیده بود حالا واضح تر به مشام می
رسید
نفس عمیقی کشیدم و آرام چشمام و باز کردم که چشمای ترسیده
آرسام رو مقابلم رو دیدم
از نزدیکی بیش از حدش بهم دستپاچه شدم و تا اومدم تکون
بخورم زیر لب گفتم
_ آرام باش
لحنش دستوری نبود اما قلبم دستور داد توی همون حالت بمونم
دوباره چشمام توی چشماش قفل شد
غرق شدم توی چشمای مشکیش و نفهمیدم چقدر توی همون حالت
موندم و کمرم رو به رو دردش بیشتر شد تا جائیکه...
لبمو گاز گرفتم و چشمام خود به خود بسته شد و
یک آن دست و پام بی حس شد و انگار وارد خلاء شدم!!
(آرسام)
یه دستمو دورستون نرده های تراس اتاقم انداختم و خودمو کشیدم
بالا...

شروع عشق با تو

این تنها راهی بود که می توانستم از دست سوال و جوابای بقیه
نجات پیدا کنم
در پنجره رو باز کردم اما قبل از اینکه برم داخل حس کردم کسی
توی اتاقمه
آروم پرده رو کنار زدم که دیگه پاهام یاریم نکرد بیش از این
جلو برم
خودش بود!
کسیکه دل و دینمو با چشاش برده بود
حرکاتم دست خودم نبود داشتم به سمتش کشیده میشدم...
رفتم داخل و نایلون دارو هام از دستم افتاد!
از صدای برخورد نایلون با زمین چشمم برای لحظه ای محتوای
داخل نایلون رو رصد کرد اما بی توجه دوباره جلو رفتم
پشت سرش ایستادم و گفتم
_ تو اینجا چکار میکنی؟
نمیدونستم انقدر می ترسه و...
قبل اینکه از حرکت یهویش خودمو عقب بکشم کفشش به کفشم
گیر کرد و توی همون حالت چرخیده سقوط کرد
چشمام گرد شد و وحشت زده دستمو انداختم دور کمرش
چون خیلی پایین رفته بود خودمم خم شدم روش
وضعیت سختی بود و به سختی خودمو نگه داشتم
می ترسیدم تکون بخوره و دوتایی پخش شیم روی زمین که با باز
کردن چشماش و دیدن رنگ فوق العاده نگاش
حواسم پرت شد و یادم اومد چقدر توی سرما برای چشمای
نازش بی تاب بودم
تصمیم داشتم بیشتر از این نگاهش کنم که تکون خفیفی خورد و
موقعیتم یادم اومد و سریع اما آروم گفتم که آروم باش

بعد چند ثانیه بازم نگاهم کرد
اگه میدونست این نگاهش چه به روزم آورده اینجوری زل نمیزد
بهم...
همینکه چشماش بسته شد
نگاهم به لبش افتاد که بین دندونای سفیدش نگاهش داشته بود
بی اختیار سرمو جلوتر بردم و دوباره به چشمای بسته اش نگاه
کردم
دیگه نمی تونستم خود دار باشم و با وجودش اینطور نزدیک بهم
مقابله کنم
فاصله رو به صفر رسوندم و آروم لبامو روی لباش گذاشتم و
چشمامو بستم
اولین بارم نبود اما مثل اولین بار از هیجان بدنم داغ کرده بود و
انگار تشنه ای بودم که سالها آبی نخورده
بوسه ای روی لباش نشوندم و محکمتر نگاهش داشتم
مطمئن نبودم حسم بهش چیه اما این احساس خوشی رو دوست
داشتم
بعد چندثانیه بی حرکت موندن ، آروم ازش جدا شدم
به محض باز کردن چشمام ، نگاهم به قطره اشکی که از گوشه
چشم سمت راستش چکید ثابت موند
یعنی انقدر ازم بدش اومد؟
پس چرا هیچی نگفت؟
حتی حرکتی مبنی بر اعتراض هم انجام نداد
بدنش روی دستام بود و تنها کمی از اون حالت خمیدگی خارج
شده بودیم
همینکه اومدم تکونش بدم مانع شد و زیر لب گفت
_ کمرم

شروع عشق با تو

یه نگاهم به سمت لبش بود و یه نگاهم به کمرش...
بعد چند ثانیه مات و مبهوت بودن به خودم اومدم
من دیوونه چکار کردم! اصلا حواسم به کمرش نبود
با نگرانی نگاهش کردم که بالاخره چشماشو باز کرد که ای کاش
اینکارو نمیکرد

حلقه اشک توی چشماش قلبمو لرزوند
بی معطلی دست انداختم زیر زانوهایش و بلندش کردم که صداش
در اومد

آخ ، داری چکار میکنی؟
گذاشتمش روی تختم و سعی کردم به چشمای پر از دردش نگاه
نکنم

کفشاش و درآوردم و بالش زیر سرشو تنظیم کردم و وضعیت
کمرش رو چک کردم که اونم بیکار نبود و مدام سوال می پرسید
و سعی میکرد مانعم کارم بشه!
از کنارش بلند شدم و گفتم

میرم به بانو خبر بدم یه کاری کنه...
اولین قدمم رو به سمت در برداشتم که دستمو گرفت
از شدت استرس و نگرانی هیچی نفهمیدم و اگر نه برای موقعیت
به وجود اومده هزار جور نقشه می کشیدم و خودمو بهش نزدیکتر
میکردم!

نه ، به هیچکس نگو... خوب میشم
هنوز از وقتیکه آخرین داروتو مصرف کردی چیزی نگذشته ،
منکه فکر نمیکنم عادی باشه

تو بمون پیشم
فکر کردم اشتباه شنیدم اما نگاه مصمم پر از خواهشش بهم
فهموند که درست شنیدم

شروع عشق با تو

برای یه لحظه دوباره احساس خوشی زیر پوستم دوید و سریع کنارش روی تخت نشستم
همینکه اطمینان پیدا کرد نشستم ، چشماشو آروم بست
نگاهم به صورتش بود و دستم بی اختیار جلو رفت و روی موهایش نشست
پلکش لرزید اما چشماشو باز نکرد
به خودم اجازه دادم و دستمو مابین تارهای ابریشم موهایش به حرکت در آوردم و گذاشتم احساس خوشیم بال پروازشو رشد بده!
برای راحت بودنم ، کنارش به پهلو دراز کشیدم و دستم از بین موهایش به روی گونه اش نشست و انگشت شصتم روی لبش قرار گرفت و با فکر به چندی قبل و حس لبای نرمش...
دوباره به چشماش نگاه کردم
عقلم و قلبم همزمان بهم هشدار داد...نه!
اینبار نمی خواستم اون قطره اشک رو ببینم
به آرومی از کنارش بلند شدم
دستمو که هنوز توی دستش بود جدا کردم و نهایت نگاه از صورت زیباش گرفتم
از تخت فاصله گرفتم و برگشتم...
نفس سنگینم رو فرستادم بیرون که چشمم به میز کنسول و وضع نابه سامانش و بعد همراه با آه عمیقی به نایلون داروها افتاد
بعد برداشتنشون و نگاه آخرم به رویا از اتاق خارج شدم
روی کاناپه نشستم و با یادآوری وسایل بانو توی اتاقم و به هم ریختگی و حساس بودن من به اون موضوع!
خودم سوزن سِرْم رو به دستم زدم و درد داشت حقیقت اینکه بانو اینکارو بهتر انجام میداد

(رویا)

چند ثانیه ای از باز کردن چشمام نگذشته بود که با گیجی به محیط اطرافم سر چرخوندم
نور زیبای غروب خورشید توی اتاق تابیده بود
روی تختی که دراز کشیده بودم نیم خیز شدم و پامو از تخت
آویزون کردم و لب تخت نشستم
با دیدن کفشام که کنار تخت بود یه تصویر تار مقابل چشمام
ظاهر شد و با بستن چشمام
اون تصویر به اوج شفافیت خودش رسید و انگار همین الان
داشت اتفاق می افتاد...

ترسیده بودم و فکر میکردم یکی مچم و در حال فضولی گرفته
اما با نشنیدن صدا ، نفس آسوده ای که نصفه رها شد و با صدای
بم و آشنایی آرسام در گوشم نفسم حبس شد
جیغ خفه ای از اینهمه هیجان کشیدم
برگشتم اما کفشم به چیزی گیر کرد و میان راه در همون حالت
چرخیده سقوط کردم...

حس کردم صدای شکستن مهره های کمرم رو شنیدم و نفسم
برای بار دیگه ای حبس شد و نزدیک بود اشکم در بیاد
تنها یه عطر فوق العاده خاص و نزدیک به خودم احساس میکردم
که یه جورایی درد وحشتناک کمرم رو از یادم برد!
می ترسیدم چشمامو باز کنم تا مبادا اوضاع از چیزی ه تصور
میکردم بدتر باشه اما انگار باز کردن چشمام آبی شد به روی
آتش وجودم

فاصله پنج سانتی بینمون به مغزم هشداد تا فاصلمو باهات حفظ
کنم اما با تکون خوردنم صدات و عطر نفست رو حمو غلغلک

داد و شد غرق شم توی چشمای مشکیش و نفسم برای بار دیگه
ای بره و...
مثل ماهی دهنمو باز کنم برای ذره ای هوا اما...
یک آن با وحشت چشمامو باز کردم و قبل از اینکه با دیدن کفشام
لبمو گاز بگیرم
شوری خون رو روی زبونم احساس کردم و...
من چکار کردم؟
چرا گذاشتم منو ببوسه؟
دستی به کمرم کشیدم ، کاش اون لحظه دردش طاقت فرسا نبود!
از روی تخت بلند شدم و بدون اینکه کفشام و بیوشم از اتاق
خارج شدم
نمیدونستم با قدم گذاشتم به این اتاق و اولین فضولی عمرم این
صحنه و خاطره رو برای خودم به ثبت می رسونم
سر تکون دادم تا از فکرش پیام بیرون اما با دیدن آرسام مقابل
چشمام که روی کاناپه خوابش برده بود
توی جام خشکم زد
خودش بود...همون لباسا...همون عطر...همون آرامش
با دیدن صورتش و چشمم که روی لباس زوم شد دستم بی اختیار
روی لبام نشست...
پلکی زدم و سعی کردم بفهمم اون لحظه چه حسی داشتم اما دیدن
سِرْم توی دستش حواسمو پرت کرد و با نگرانی جلو رفتم
دستم نرسیده به صورتش به خودم اومدم...
من داشتم چکار میکردم؟
این چه حس و حالیه که دارم؟
منکه کسی جز خانوادم و نگار برام مهم نیست
پس چرا نگرانش شدم؟

شروع عشق با تو

همونطور که کنارش روی زانو هام نشسته بودم ، نگاهش کردم
درست مته یه بچه خوابش برده بود و این صورت مظلوم بهش
نمی اومد انقدر شیطون و بازیگوش باشه
پررو بازیش منو یاد سهیل می انداخت اما تفاوت بزرگی با سهیل
شد

آروم نفس کشیدنش و بالا پایین رفتن قفسه سینه اش هم بی نهایت
جذاب بود

متفاوت بودنش رو میدونم

بی نهایت جذاب بودنش رو میدونم

اما نمی فهمم... چرا من؟

چرا باید منتخبش باشم تا شیطونی ها و بازیگوشی هاش رو با من
بکنه

خیره شدم به چشمای بسته اش ، چرا منو...

کلافه از کنارش بلند شد و با مکثی ازش رو برگردوندم

حس و حال حتی برای خودمم گنگ و ناشناخته بود...

از پله ها پایین رفتم اما اونطور دیدنش از فکرم دور نمی شد حتی
لحظه های قبل ترش رو...!!

برای منحرف کردن ذهنم سرمو به طرفین تکون دادم و باقیمونده
پله ها رو به سرعت طی کردم

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد نگار بود که با شوق آی پدش
رو به سمت بانو گرفته بود و چیزایی رو براش توضیح میداد و
ازش نظر میخواست

صمیمی بودنش با این دختر منو می ترسوند!

تا به حال ندیده بودم نگار با کسی جز من اینطور رفتار کنه
نکنه یه روزی بخواد بخاطر یه اختلاف جزئی و کوچیک ترکم
کنه!

واقعا خیلی صمیمی بودن!
منصرف شدم از پایین اومدم باید توی همون اتاق می موندم
نمیدونم چرا انقدر فکرای منفی توی سرم در حال رشد پیدا کردن
بود
احتمالا اتفاق بدی در حال انجام بود...
یک آن ناخودآگاهم نهیب زد... بدتر از بوسه آرسام؟
توی افکارم غوطه ور بودم که با حرف نگار نشد تصمیم زیاد
دووم داشته باشه!!
بهانه حتی برای عقم و گول زدن خودم به راه بود
_ آرویا تو اینجایی؟ کی اومدی؟
لبخند مصنوعی زدم و همونطور که بهش نزدیک میشدم گفتم
_ آره اینجام ، همین الان اومدم چیزی رو که از دست ندادم
لبخند گشادی زد طوریکه سی و دوتا دندوناش دیده شد... واقعا
خوشحال بود
اومد دستمو گرفت
_ کمر دردت خوب شد؟
_ آره بهترم
_ باید بیشتر مواظب خودت باشی ، بیا بشین
برای خودش جا باز کرد و کنارم روی مبل نشست
قلبم انگار نتونست بیش از این طاقت بیاره... خطاب به بانو گفتم
_ تو سرم آرسام رو براش تزریق کردی؟
از حرفم یکه ای خورد و چشماش درشت شد
_ چی؟ آرسام؟ مگه آرسام خونس؟
لبمو گاز گرفتم تا بیش از این سوتی ندم
واقعا نفهمیدن اومده خونه؟

شروع عشق با تو

__ اومم وقتی من از اتاق اومدم بیرون روی کاناپه خوابش برده بود

بانو از جاش پرید و به سرعت به سمت پله ها رفت
نگار دستمو گرفت و با نگرانی گفت
__ تو حالت خوبه؟

__ آره خوبم چطور مگه؟

__ آخه فکر کردم اون دیوونه باز کاری کرده!
__ آب دهنمو قورت دادم اما سریع برای اینکه لو ندم خودمو لبخند زدم

__ تو میدونی چرا سرم بهش وصل بود؟
__ آهی کشید

__ از کارای آرسام هیچکس سر در نمیاره تو خودتو درگیرش نکن

هنوز حرفی برای نگار توی ذهنم شکل نگرفته بود که بانو از پله ها پایین اومد

کنجکاو بودم بدونم چه اتفاقی افتاد اما بانو با حالتی که نمیدونست چی شده گفت

__ آرسام دیگه

بالافاصله بعد حرفش گفت

__ با نگار داشتیم در مورد لباس عروسی صحبت میکردیم ، تو لباس واسه عروسی داری؟

یعنی انقدر بی اهمیت بود کارهای آرسام؟

نگار: باز شروع نکن بانو

سرم چرخید سمت نگار...مهم نبود برایش؟

آخه چرا انقدر عادی بود برایشون...پس چرا من اینطور نیستم!

بانو: ا از تو که نمی پرسم

نگار: سر عروسی دوستت کچلم کردی نمی خوام دوستمو کچل
تحویل بگیرم
بانو اشاره ای به موهای حالت داده ای نگار کرد و گفت
_ والا اثری از کچلی نمی بینم
لبخندی زدم و برای خاتمه بحث با کمی فکر کردن گفتم
_ راستش نه ، لباس مناسبی ندارم
_ عروسی نزدیکه نمی خوام چیزی بخری من پاساژ ای خوبی
می شناسم
نگار با دونستن حقیقت گفت
_ اما رویا نمیتونه ، کمرش درد میکنه
نگاهش کردم و از اینکه حواسش بهم بود لبخندی زدم و گفتم
_ آگه تو باهام باشی میتونم!
نامطمئن بهم نگاه کرد
_ واقعا؟
بی معطلی گفتم
_ آره واقعا
بانو با شوق گفت
_ جونمی جون میریم یه خرید حسابی...من میرم لباس عوض کنم
_ رویا عجله نکن هنوز وقت داری
خودمو جلو کشیدم با دلتنگی بغلش کردم و زیرگوشش گفتم
_ از اینکه بالاخره تصمیمتو گرفتی خیلی خوشحالم نگار...بی
صبرانه منتظر اون روزم
با چشمایی که از خوشحالی برق میزد از روی مبل بلند شد
_ پس بریم که حسابی خوشگلت کنم و کلی خرج بذارم رو دستت
از شوقش منم به وجد اومدم و بلند شدم

_ با اولی موافقم بالاخره خواهر عروس حساب میشم و نباید چیزی کم داشته باشم
خندید و منم همراهش خندیدم
اما یه گوشه از ذهنم که قسمت زیادی برام حساب میشد هنوزم درگیر وضعیت آرسام بود...
چطور میتونم فراموشش کنم؟

(آرسام)

از سر و صدا چشمامو باز کردم...
انگار یکی داشت با قفل در کشتی میگرفت! سرمو بلند کردم تا ببینم اما گرفتی گردن نداشت زیاد آروم بمونم
با مکت چند ثانیه ای حس کردم کسی بالای سرم ایستاده
به آرومی چشمامو که از درد بسته بودم ، باز کردم
با دیدن اهورا و چشمای عصبیش که کلیدی رو دور انگشتش می چرخوند آرزو کردم کاش رویای بهتری رو خواب میدیدم!
رویا؟؟؟

اسم رویا و اتفاقاتی که یکباره به ذهنم هجوم آورد باعث شد چشمام گرد بشه و وای آرومی زیرلب گفتم
من چکار کردم؟
حالا حتی اگه منو نخواد ببینه چی؟
کلافه دستمو بالا آوردم و قبل از اینکه توی موهام بکشم آخم بلند شد

چشمم به سرم افتاد... لعنتی به کل فراموشش کرده بودم
صدای اهورا نداشت زیاد سوزشش رو احساس کنم
_ آره...چه خوب خودت فهمیدی چکار کردی!
چی؟ اهورا میدونست!

لعنتی یعنی رفته به همه گفته؟
آب دهنمو قورت دادم
_ منظورت چیه؟
پوزخندی زد
_ خودتو به اون راه نزن ، نکنه بخاطر کاری که کردی باید بهت
آفرین بگم و بوستم بکنم
نه نگو ، یادم ننذاز
آخه چرا بعد اینکه چشماش دیوونم کرده بود جلوم اونم توی اتاقم
ظاهر شد
مگه با وجود چشمای نازش تونستم خوددار باشم و...
_ چه بلایی سرش آوردی؟
مگه از همه چی خبر نداشت پس چرا جوری حرف میزنه که
انگار نمیدونه
خودمو روی کاناپه جابه جا کردم
_ من نمی فهمم چی میگی؟
ظاهرا از خونسردیم انقدر با حرص حرفشو بیان کرد
_ باشه
پاهامو یه ضرب از روی کاناپه انداخت پایین
زیرلب وحشی نثارش کردم که با این کارم دیوونه تر شد و کلید
توی دستش رو نشونم داد و گفت
_ از عمد بردیش توی اتاقت!
نذاشتم لحنش آشفتم کنه... ناسلامتی از خودش یاد گرفته بودم دق
دادن رو
_ کیو؟ واضح حرف بزن
خنده عصبی کرد ، مثل اینکه بدجوری داشتم روی اعصابش
اسکی می رفتم

شروع عشق با تو

من و امین توی حیاط بودیم که با جنگولک بازی اومدی توی
اتاق ، راستشو بگو اون موقع رویا رو دیدی؟
اوه اوه مثل اینکه بدجوری سوتی دادم... اما این چطور روش
میشه به من بگه دختر بردم توی اتاقم!
آخه این چه حرفیه پسر خاله آدم بهش بزنه... خجالتم خوب چیزه
والا

اگه به گوش ملک سلطان برسه که دیگه تفریح بی تفریح
سعی کردم اوضاع رو آرام کنم منکه کاری نکردم فقط بوسیدمش
همین!

اولا اینکه چیز تازه ای نیست من از روی تراس میام
اتاقم... ثانیاً چرا هر چیزی که به رویا ربط داشته باشه یه سرش به
من وصل میشه... اصلاً مگه چی شده؟
لحنش آرام شد و خداروشکر انگشت اتهامش از روی من
برداشته شد

مثل کسایی که مجرم رو اشتباه گرفته باشن شد و توضیح داد
اومد صدام زد برای در اتاقش که قفل بود اما نگار گفت وقتی
از اتاق اومده بیرون تورو دیده و حتی کفشاش هم کنار تخت پیدا
شد

بابا دیگه واضح تر از این که یه برخوردی داشتم!
حالا شاید توی اون برخورد یه اتفاق ریزی هم باشه که به شما
مربوط نیس... ای بابا چقدر فضولن مردم!!
دیدمش

غضبناک نگاهم کرد... دوباره انگشت اتهامش اومد بالا
سریع گفتم

اگه آرام نباشی یک کلمه هم نمیگم
همچنان همونطور نگاهم میکرد اما حرفی نزد

شروع عشق با تو

_ تو اتاقم بود ، نزدیک بود برای اینکه بدون اجازه پاشو گذاشته
توی اتاقم باهاتش دعوام بشه...
یهو پرید وسط حرفم
_ چی؟ باهاتش دعوا کردی؟
از پریدنش وسط حرفم عصبی شدم و با چشم غره ای بهش خیلی
جدی گفتم
_ چرا یهو قاطی میکنی؟...گفتم نزدیک بود ، نزدیک بودم
بهش
با نگاه مبهوت اهورا فهمیدم که انگار خیلی جدی شدم و دارم همه
چی رو میگم
سرفه مصلحتی کردم و گفتم
_ اعصاب نمیداری واسم ، همون نزدیک بود که وقتی کمرش
درد گرفت نشست روی تختم...چون این بلا رو خودم سرش
آورده بودم نتونستم باهاتش کاری بکنم
این دفعه اون بهم چشم غره رفت و عصبی گفت
_ مثلا میخواستی باهاتش چکار کنی،هان؟
دیگه داشتم جوش می آوردم...این یارو چرا نمی فهمه نمیخوام
بهش بگم...اه
_ زود دیوونه میشی ااا...من حتی گذاشتم با حال بدی که داشتم
توی تختم بمونه
نیم نگاهی به سرم توی دستم انداخت و پوزخند زد
_ از خدات بود توی تختت بمونه
صدام از حد معمول بالاتر رفت
_ مریضی ااا... انگار نمی فهمی چی میگم
مثل اینکه بدجوری داغ کردم که کوتاه اومد
_ باشه از این بگذرم از آینده اش نمیگذرم

شروع عشق با تو

نه بابا کوتاه بیا نیست... اصلا به تو چه دلم خواست ببوسمش!
_ ای بابا آخه اون چه ربطی به من داره ، گیر دادی ااا
صدای ناخودآگاهم همراه با اعتراض بلند شد
*گیرو تو دادی

فکر نکنم مگه فقط اون مناسب منه!
*مگه توی نبودی از چشمای افسونگرش بی تاب شده بودی ؟
اینا همش میگذره!
*پس هیجانت موقع بوسیدنش رو چی میگی؟
اون اون...

_ معلوم هست کجایی؟ مثل اینکه آینده اش بدجوری درگیرت
کرده!

با صدای اهورا به خودم اومدم
من داشتم باز خواست میشدم اونم از طرف وجدانم
لعنتی بلایی نمونده که سرم نیاد
وایسا ببینم این نامرد الان چی گفت
قبل از اینکه چیزی بارش کنم با این طرز حرف زدنش ، گفت
_ ملک سلطان جونت داره آیندشو نابود میکنه
خشمم درجا خاموش شد و صدام توی گلوم خفه شد!
ملک سلطان داره چکار میکنه؟

اهورا پوزخند صداگذاری زد و با حرص گفت
_ نگو که از هیچی خبر نداری
با صدای ضعیفی گفتم

_ من هیچی نمیدونم
با حرص بیشتر گفت

_ فکر کردی احمقم! از قصد به دختره نزدیک شدی...میدونستی
توی فرودگاه و اونجوری ناکارش کردی و بعدشم مته هیچی

ندونا! زنگ میزنی به من و آمار شو ازم میگیری و میافتی
دنبالش تا با مادر بزرگت همکاری کنی
با غرور نگاهش کردم و با اعتماد به نفس گفتم
_ اینایی که گفتی همش اتفاقی بود ، ملک سلطان خبر نداره من با
رویا آشنا شدم
نامرد رگباری بسته بود به منی که هیچی نمیدونستم ، در
صورتیکه من از اصلا در اینجور مسائل با ملک سلطان حرف
نمیزنم
کم مونده بود یقه مو بگیره با این چشمایی که داشت به کاسه خون
تبدیل میشد
مگه چقدر روی رویا حساسیت داشت
من فکر میکردم با آمار این بشر هیچکسو نداره و حتی ارتباط
برقرار کردنشم صفر که خب خودم راهش انداختم...
چه زبونی هم میریخت واسم!
حس کش او مدن لبام و طرح لبخند رو صورتم ، اهورا رو
عصبی تر کرد و بالاخره یقمو گرفت!
لعنتی خب یادم او مد کارای بامزشو
_ داری چکار میکنی؟
_ که تو خبر نداری آره... لبخندت واسه چیه اونوقت؟
به زور خودمو عقب کشیدم تا از دستش خلاص شم اما انگار
زورش خیلی چند برابر از من مریض بود
_ ولم کن دیوونه... اگه میخوای حرف بزنی مثل آدم بگو ، دارم
میگم من از هیچی خبر ندارم
عصبی ازم فاصله گرفت
زیر لب گفتم
_ خیر سرم مریضم من!

شروع عشق با تو

_ مادر بزرگت داره انتقامشو میگیره نه؟ همون انتقامی که
چندسال پیش حرفشو زده بود وکل فامیل میدونستن
کلمه "انتقام" توی ذهنم پررنگ شد

_ چند روز پیش قرار بود یه سهامی رو که در واقع مال خودش
بوده اما به اسم پسر عموهاش شده رو بخره!
اهورا با حالت عجیبی یهو غمگین شد
چند ثانیه بی حرکت موند و یهو آه کشید
دستمو گذاشتم روی شونش

_ چت شد یهو؟
از جاش بلند شد ، همراهش بلند شدم
بدون هیچ حرفی داشت به سمت پله ها می رفت
_ از حرفای نصفه بدم میاد ، تو از چی خبر داری؟
برگشت سمتم ، غم چشماش حتی از این فاصله هم دیده میشد
_ به هوای تازه احتیاج دارم ، میرم توی حیاط
_ صبر کن منم باهات میام
سوزن سرم رو از دستم بیرون آوردم و پالتوم رو دوباره روی
سویشرتم پوشیدم
بی توجه به هوای سرد تا از خونه رفت بیرون ایستاد و نفس
عمیقی کشید
کلاه سویشرتم رو روی سرم انداختم ، این دیوونه بود منکه
نبودم!

_ سهامهای اون کارخونه خیلی وقته به نام کسایی دیگه ای
شده... طی همین دو ماه اخیر رویا اصلی ترین سهام دار شد که
در به در دنبال راهی بود تا بتونه سهامهای بقیه رو بدست بیاره
که کارخونه از هم نیاشه اما متاسفانه با دابیش که بیشترین سهام

شروع عشق با تو

رو بعدش داشت به مشکل خورد و الان اون سهام به نام ملک
سلطان

پوزخندی به نگاه بی تفاوت من زد و گفت

بعد هی بگو که خبر نداری

عصبی نگاهش کردم...خب مگه چی شده ملک سلطان شریکش
شده؟

انگار از نگاهم فهمید چی گفتم

تا اینجاش مشکلی نیست اما طی همین دو روز خط تولید

متوقف شده چون تعداد قابل توجهی از خریداران عقب کشیدن و

اگه همینطور پیش بره کارخونه ورشکست میشه

پوزخندی زد

چرند نگو یعنی خریدارای چندین و چند ساله بخاطر ملک

سلطان عقب کشیدن؟

خصمانه نگاهم کرد

چند ساله ملک سلطان فکر انتقام تو سرشه؟

نمیدونم خیلی زیاده

آره طوریکه سن جنابالی قد نمیده ، از بچگی تو گوش هممون

خونده شده

خب که چی این چیزو ثابت میکنه؟

خنک نباش و انقدر از مادر بزرگت دفاع نکن

هیچ جوره نمی خواستم قبول کنم که ملک سلطان علیه رویا

باشه...

ملک سلطان همه چیو میدونه حتی شاید میدونه تو به رویا

گیر دادی و گذاشته بی خبر به کارت ادامه بدی...سرگرم کردن

دشمن اونم توسط نوه یکی یدونه ش

از عصبانیت دستمو مشت کردم

شروع عشق با تو

بازم داشت هرچی از دهنش در می اومد بارم میکرد
_ رویا میدونه؟
_ چیو؟
_ همینایی که الان به من گفتی
_ کلافه گفت
_ بنظرت میتونم؟ چطور بهش بگم کارخونه رو به سقوط؟
_ نگار چی ، خبر داره؟
_ ابرو بالا انداخت
_ هنوز بهش نگفتم اما اونم یکی از وکیلای کارخونس و به
_ زودی میفهمه
_ کلافه دستی توی موهام کشیدم و کلاه سوییشرت رو در آوردم...
_ لعنتی
_ اهورا دستشو گذاشت روی شونم
_ آروم باش ، مثل اینکه دارن میان
_ سرم به سمت در حیاط چرخید اما میان راه سرمو پایین انداختم
_ چطور میتونم بهش نگاه کنم؟
_ اگه نگار فهمیده باشه و بهش گفته باشه و با وجود اون
_ بوسه...لعنتی چطور دیگه میتونم بهش نزدیک شم!

(رویا)

شاید دیوونگی باشه نشستم روی سنگ کنار دریا اما درگیری
ذهنم و مشغله فکری اجازه دخالت توی دیوونگیم رو نمیداد!
بدتر از ضربه روحی مرگ خانوادم ، بی تفاوتی آرسام بعد از
اون بوسه بود!
ناخواستنه بود لااقل از طرف من اما اگه نمی خواست و الان
پشیمون بود چرا اون کارو کرد؟

دو روز میشد...

دو روزی که بی تفاوتی و بی توجهیش برام سوال شده بود
با نگار خوب بود همینطور با بانو اما انگاری منو نمی دید
از همون وقتیکه از خرید برگشتیم و توی حیاط کنار اهورا
دیدمش و نگاهشو ازم گرفت دیگه نگاهم نکرده و ندیده میگیره
منو...

توی آشپزخونه به نگار و بانو کمک میکردم که با سروصدا اومد
و نگاهمو به خودش جلب کرد

تا به حال اینطور ندیده بودمش ، انقدر شیطون و خنده رو
گوجه ای از توی ظرف جلوی دستم برداشت و همزمان به بانو
تیکه ای انداخت اما تا چشمش به من افتاد

گوجه رو برگردوند به ظرف و بدون جواب دادن به بانو که
جواب تیکه ش رو داده بود از آشپزخونه رفت
نگاهش غمگین بود یا شاید من اینطور فکر میکنم
آهی کشیدم

اصلا من چرا بهش فکر میکنم؟

درسته اولین تجربه بوسه زندگیم باهاش بود اما نباید اینطوری
بهم بریزم و بذارم نابودم کنه
شاید اون همینو میخواد که خودم برم سمتش و کار اشتباهش رو
ندید بگیرم!

با صدای نگار حواسم به اطرافم جمع شد

_ چرا دست از سرش برنمیداری؟ نمی بینی با کارات داری
نابودش میکنی؟ اگه نمی تونی بهش بگی خودم اینکارو میکنم
بسه هرچقدر برات صبر کردم
با کی داشت اینطور حرف میزد
برگشتم و از دیدنش تکونی خوردم

_ اهورا جلومو نگیر، حال و روز رویا رو نمی بینی تو
اینبار روشی رو که برای من به کار می گرفت برای نگار هم
داشت پیاده ش میکرد
حتی نیم نگاهی هم به نگار ننداخت و چشمش به من بود
آب دهنمو قورت دادم
مستقیم داشت منو نگاه میکرد
صدای اهورا بلند شد اما با اولین قدمی که آرسام به سمت برداشت
دیگه صدایی جز قلبم که ریتمش تند شده بود نشنیدم
بازم یه تیپ اسپرت و جذاب زده بود
تی شرت سفید و شلوار سرمه ای، بافت سرمه ای رنگی رو
روی شونه هاش انداخته بود و آستیناشو دور گردنش شل گره زده
بود
با بوی عطرش حس کردم نزدیکیشو چشمام توی چشماش قفل شد
رنگ نگرانی و غم از همین چند قدم باقیمونده توی چشماش
معلوم بود!
به یک قدمیم که رسید چشم بستم
تاب نگاه کردن بهش از این فاصله نزدیک رو نداشتم
حس میکردم قلبم توی دهنم میزنه و بدنم حسابی داغه!
هیجان داشتم
هنوز حرف از مسائل بینمون نبود و من اینطور بهم ریخته بودم
قبل از اینکه چشمامو باز کنم گفت
_ میتونیم حرف بزنیم؟
نگاهش کردم انگاری درست دیده بودم
نگاهش حتی لحن صداش هم ناراحت بود اما چرا؟
بدون حرف دوباره روی تکه سنگ بزرگی که از روش بلند شده
بودم نشستم

کنارم ایستاد و به سنگ تکیه داد
نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به سمت دریا برگشت
نفسش رو فرستاد بیرون و گفت
_ متاسفم بابت حرفایی که میزنم اما...
سکوت کرد
با شنیدن حرفش و سکوت تلخ بعدش هزار جور فکر به ذهنم
اومد...
میدونستم!
میدونستم پشیمون میشه و همیشه حتی واسه یه بارم که شده حس
کنم حداقل طرف مقابلم با خواسته خودش پا پیش گذاشته و می
تونم ارتباط برقرار کنم و اینطور یه رابطه رو پیش ببرم
اومدم از سنگی که بینمون فاصله انداخته بود دور شم که با شنیدن
اسم از زبونش قلبم فرو ریخت
_ رویا!
لعنتی چقدر قشنگ اسممو صدا میزد
چه آوای قشنگی داشت لحن صدایش و قلبم سنگ تموم گذاشت!
بغض کردم چرا باید بازم ضربه بخورم، منی که هنوز چیزی از
ضعف های قبلم نگذشته
نکن!
نگو رویا!!
اسممو صدا نزن بذار همینطور بمونم تا بازم پس زده بشم و فکر
دیگه ای نکنم
_ میخوام قبل از گفتن بقیه خودم بهت گفته باشم...تقصیر منم
هست اما نخواستم بیشتر از این عذاب وجدان داشته باشم
نگاهش کردم
در مورد چی حرف میزد؟

بقیه چی میدونن و میخوان بهم بگن؟
دوباره نفسش رو فرستاد بیرون
انگار سنگینی زیادی رو روی شونه هاش احساس میکرد
_ میدونم بعد حرفام ازم متنفر میشی اما باید از اولش بگم از
همون لحظه ای که دیدمت
چرا فکر میکرد ازش متنفر میشم، خودش پیش قدم شده بود و جلو
اومده بود اما انگار پشیمون بود از اینکه غرورش رو داشت کنار
میگذاشت
_ من نمی دونستم تو کی هستی اما از همون نگاه اولت انتخابم
شدی! انتخاب یه هفته ای که قرار بود استانبول بمونم
سرشو انداخت پایین
شوکه شدم
درست شنیدم گفت انتخاب یه هفته ای؟!
_ آمارتو خیلی راحت در آوردم و سرت شرط بستم و بعد باختم
حسابی مست کردم اما دست برنداشتم ازت... باهام راه نمی اومدی
و داشتی دیوونم میکردی تا اینکه اهورا و نگار اومدن و راحت
به خونم باز شد... بیمار شدم اما فکر بهت یه لحظه از سرم نمی
رفت تا اینکه توی اتاق خوابم دیدمت
چرا میذاشتم هنوز حرف بزنه؟
یعنی ندونستن چطور برقرار کردن ارتباط باعث سکوتم بود یا...
قلبم نمی خواست باور کنه گفته هاشو...
و عقلم میخواست بیشتر ضربه بزنه به روحم!
سرش چرخید و نگاهم کرد
هجوم اشک رو حس کردم
چطور می تونست نگاهم کنه؟
نگاهش به سمت لبام رفت

دستمو مشت کردم و اشکم چکید...
دیگه چقدر میخواست عذاب وجدان رو از خودش دور کنه
عقب کشیدم دیگه می ترسیدم ازش
_ رویا
لعنتی صدام نزن
چرا میخوای دیوونم کنی!
_ متاسفم بابت همه اینا و بی خبری خودم از اینکه بازیت دادم
عصبی نگاهش کردم و قبل از اینکه چیزی بگم و ساکتش کنم
لبخند تلخی زد و گفت
_ اون کسیکه سهام کارخونتو خریده مادر بزرگ منه!
انگار با شنیدن حرفش عصبانیتم دود شد رفت هوا
ماتم برد
از کی برام نقشه می کشید؟
سکوتم رو که دید اجازه حرف زدن بیشتر رو به خودش داد و
نفهمید شکستم با شنیدن حرفش
_ متاسفم که با مادر بزرگم همکاری کردم و کارخونت رو به
سقوط!!
برای یه لحظه اشکم خشک شد و ندونستم با اینهمه اتفاقات اطرافم
و حجم زیاد سردرگمی باید چه عکس العملی انجام بدم
هضمشون سخت بود
چند نفر اومدن و نابودم کردن!
لااقل یکی یکی نه همه باهم
سرمو پایین انداختم و دیگه کسی نبود بگه سرتو بالا بگیر من
پشتتم!
از کنارم که رفت نسیمی از دریا به سمتم وزید و انگار تپش قلبم
از سردیش کند شد و نفسم دیگه از گلوم در نیومد!!

وضعیتم مشکل بود اما نشد برنگردم و نبینم که همه چی واقعی و
قلب شکست

قدمهای بلندش و دور شدنش ازم و لحظه آخر دستشو گذاشت
روی شونه ی اهورا و نفهمیدم چی بهش گفت چشمام از نرسیدن
اکسیژن بهم بسته شد، از سستی پاهام حس کردم بیچارگی رو
،قلب پر تردید و شکسته ام دیگه مثل سابق نمیشد و همه چی برام
تموم بود

به سختی چشمامو که انگار وزنه های سنگین روشن بود باز
کردم
بدنم حسابی درد میکرد و سوزش گلوم هم دست کمی از دردهام
نداشت

به چشمام حرکت دادم و دید تار و نیمه شفافم نگار رو دید که
کنارم خوابش برده بود و دستش توی دستم بود اما چیزی حس
نمیکردم
نفسم به سختی از سینم خارج شد و با درد جانکاهی از تیر کشیدن
قلبم چشم بستم

لعنتی چه بلایی سرم اومده!
قبل از اینکه چشم باز کنم
در باز شد و صدای آشنا اهورا بلند شد
_ نگار

صدایی از نگار نشنیدم انگاری خوابش عمیق بود
اهورا : نگار
نگار : هوم؟

به سکوتام ادامه دادم نمی خواستم و البته نمی تونستم حرف بزنم
حس درد نمیداشت آشوب درونم کمی آروم شه!

اهورا: نگار عزیزم؟
صدای شتابزده نگار رو شنیدم
نگار: چی؟ چیشده؟ رویا به هوش اومد؟
اهورا: هیشش آروم باش، آروم عزیزم اتفاقی نیافتاده
سنگینی نگاهی رو حس کردم
نگار: چرا چشم باز نمیکنه این بیهوشی و خواب واسه دو روز
بس نیست
اهورا: منم همینو میگم دو روزه چشم روی هم نداشتی خانومم
چرا نمیری یکم استراحت کنی؟ بیدار شد خودم خبرت میکنم!
_ نمی تونم نمی خوام تنهات بذارم
_ آخه خودتو خسته میکنی اینطوری، یکم استراحت کن وقتی
بیدار شد توان حرف زدن داشته باشی
نگار بغض کرد و صدای فوق العاده غمگینش متاثرم کرد
_ اگه بیدار نشه چی؟ دلم خیلی بر اش تنگ شده زودتر چشماشو
باز کنه اهورا
همینکه اومدم چشمامو باز کنم و به نگرانی و ناراحتیش پایان بدم
نگار: خدا باعث و بانیشو لعنت کنه، معلوم نیس چی بهش گفته که
این شده حال و روزش حتی خبری هم از خودش نیس، به تو
هیچی نگفته؟
اهورا در جواب حرفای سنگین نگار گفت
_ نه فقط گفت کار درستو کردم
صدای گریه نگار بلند شد و به سختی بین هق هقش گفت
_ کار درستش اینه! چرا چشماشو باز نمیکنه... اگه دیگه چشماشو
باز نکنه هیچوقت نمی بخشمش
اخم کردم... سخت شد بازم نفس کشیدن برام... انگار هوای اتاق
سنگین بود

شروع عشق با تو

اهورا: آروم باش، گریه نکن داری رویا رو هم اذیت میکنی
از حرف اهورا فهمیدم دیگه بیش از این نمی تونم نقش بازی کنم
به آرومی چشمامو باز کردم و دیدم دیگه تار و نیمه شفاف نبود
نگار رو واضح میدیدم اما لمس دستش و گرمایش رو حس
نمیکردم

با ترس بهش زل زدم
اگه خوابم رفته بود تا الان باید خوب میشد
همینکه اسممو به زبون آورد به شدت دستمو از دستش کشیدم اما
حتی وقتی به تخت خوردم دردی حس نکردم
داشت اشکم در می اومد
خودمو بالا کشیدم و نگاه وحشت زدمو به اطرافم دوختم
کم کم اشک به چشمم اومد و نفس مقطعی کشیدم
صدای رویا گفتنای نگار به گوشم نمی رسید که به مغزم فرمان
بده

ضمیر ناخودآگاهم فقط وحشت رو درک میکرد
صورت نگار مقابل چشمم اومد و دیدم که روی تخت نشست
دستاشو روی گونه هام گذاشت و صورتمو قاب گرفت و با
نگرانی گفت

__ رویا منو ببین... ببین منم نگار
بازم با وحشت سرمو به طرفین تکون دادم
در حالیکه اشک از چشمم می ریخت زمزمه کردم
__ نه نه

یهو سفت بغلم کرد و تنش لرزید
پا به پای من اشک ریخت اما ولم نکرد
تنهام نداشت، باهام موند

هنوزم می ترسیدم چشمامو باز کنم و ببینم دیگه چیزی برام
نمونده
دیگه قرار بود چی بشه؟
از آینده نامعلوم می ترسیدم
نیاد
آینده نیاد
دیگه هیچی نشه
همینطور بمونه
عوض نشه
سخت تر نشه
دست راستم رو بلند کردم و گذاشتم روی شونه ی نگار
گریه اش بند اومد و لرزشش قطع شد
خودشو عقب کشید و با لبخند تلخ و غمگینش گفت
_ حالت خوبه؟
_ آب دهنمو قورت دادم
_ زل زدم توی چشماش و با درد گفتم
_ حس میکنم داغونم... همه تنم درد میکنه... گلوم می سوزه...
_ به سختی کمی به دستم حرکت دادم و گفتم
_ دستم حس نداره نگار
_ دوباره نی نی چشماش لرزید و بارونی شد!
_ حق داری اما خوب میشه
_ لرزش صداس دردمو بیشتر کرد و سرمو زیر انداختم
_ رفت؟
_ دستمو گرفت انگار همه اینا یه خواب بود ، یه کابوس ترسناک!
_ بهش فکر نکن رویا... اون لیاقتش رو نداشت، لیاقت نداره که
_ حال تو بشه این

_ برمیگردیم خونه؟
هق زد و دستمو ول کرد
نفهمیدم چی شد
به سختی گفت
_ مسبب تمام این اتفاق منم... من نذاشتم کار خونه رو ول کنی و
بخاطرش کلی سختی کشیدی... من بلیط این سفر رو برات جور
کردم و باعث شدم بشه این حال و روزت... من نمی خواستم
اینجوری شه متاسفم
خودمو جلو کشیدم و دستشو که قصد فرار کردن ازم داشت ،
گرفتم
دوباره روی تخت نشست اما اشکاش بی محابا می ریخت
دست بی حسمو به کمک دست دیگه ام بلند کردم و گذاشتم روی
گونه اش
_ تو فرار نکن... بمون باهام ، بهم کمک کن تا درستش کنیم
با صدای تو گلویی از اشک گفت
_ من نمی تونم
_ باهم می تونیم
با تردید به چشمام نگاه کرد
من پر تردیدتر بودم اما نمی خواستم کم بیارم
روحیه نگار برمیگشت اگه من سرپا میموندم
فقط امیدوارم تا اون موقع رمقی داشته باشم
مرخص شدنم از بیمارستان یک روز طول کشید... علت
بیمارستان اومدم و فهمیدن بیماریم از نگار فایده ای نداشت
خودشو به هزار راه زد و هزار جور بی راهه رو به پایان رسوند
تا نگه بهم!!

شروع عشق با تو

اما طی خبر کردن سریش به اهورا، بلیط های برگشتمون باطل نشد و رسیدنمون به خاک ایران و برگشت به خونه یکم سر حال میکرد

کار نگار شده بود مراقبت کردن از من و فرستادنم به فیزیوتراپی هرروزه و سفارشاتش به زری جون...

تکرار هرروزم بود خسته شدن! اما روند کار با فکرهای مدام به آرسام کند پیش میرفت و اثرش وقتی دوباره بهم ریخت که کامران اومد و با حرفاش یادآوری کرد دایی سهام رو چکار کرده حرف نزدم فقط سعی کردم جلوش بغض نشکنه... از اینکه زری جون راهش داده بود توی خونه دلگیر بودم... اون میدونست کامران هدفش چیه!

بعد رفتن کامران تنها عروسی نگار بود که شاید می تونست کمی از دردها و غمهام رو کم کنه اما...

برای خوشحالی نگار و زحماتش توی این روزها، لبخند رو جز اعضای صورتم کردم اما روح داغونم فقط منتظر یه خبر بود تا نابود بشه و پر بکشه از بدنم!

دستم رفته رفته بهتر میشد اما سخت بود ندید گرفتن اینکه نمی تونم تا چند وقتی حتی یه برگه دستم بگیرم و جابه جا کنم تا روز قبل از عروسی تمام سعیم پیدا کردن راه حلی بود تا بتونم از ورشکستگی کارخونه فاصله بگیرم

همه راه ها به بن بست میخورد و تنها عامل اصلیش مادر بزرگ آرسام بود که به تازگی فهمیده بودم اسمش "مَلِک" کی قراره زندگیم به روال عادیش برگرده؟

آهی کشیدم و صدای زری جون مانع فکر کردن بیشترم شد

_ چرا آه می کشی دخترم؟ ماشالا هزار ماشالا بزرم به تخته خیلی خوشگل شدی مثل ماه شدی

شروع عشق با تو

لبخند مصنوعی زدم و حتی زحمت دیدن خودم توی آینه رو ندادم
از زیر دست آرایشگر بلند شدم و گفتم
_ میتونیم بعد چندثانیه دوباره ادامه بدیم؟
زری جون خندید و گفت
_ دیگه میخوای از این خوشگل تر شینشه
به آرایشگر که داشت وسایلش رو جمع میکردم نگاه کردم و زیر
لب گفتم
_ تموم شد؟
بازم زری جون جوابمو داد
از تیزی گوشه‌هاش متعجب شدم
_ سه ساعت تمام نشسته بودی رویا
لبخندی نشوندم روی لبم و گفتم
_ میرم لباسمو بپوشم
چرخیدم اما قبل اینکه از اتاق خارج شم
زری جون به آرایشگرم گفت
_ خیلی وقته منتظر عروسی دوستشه انگار خستگی نمیشناسه
لباسمو که پوشیدم، خونه رو به زری جون سپردم و راهی
عروسی شدم
دیرتر از اونچه که فکرشو میکردم رسیدم
عروسی بخاطر فصل سرد و پاییزی بودنش توی تالار بود و خب
عروسی دوتا وکیل چجوری میتونست باشه؟
همه چی تجملاتی بود حتی گلهای یخی کریستالی روی میزها و
پایه های ورود عروس و داماد
میدونستم اینا کار نگار نیست اما بعید نبود نپسندده و خوشش نیاد
تم عروسی آبی یخی بود حتی لباس اهورا و تاج و سرویس
نگار...

بیش از همیشه خوشگل شده بود
دستش توی دست اهورا و چشمای جفتشون بی نهایت برق میزد
توی دلم واسشون آرزوی خوشبختی کردم و بعد مدتها یه لبخند از
ته دل زدم از همونایی که چال گونه هامو نشون میداد
به خاله ناهید مامانِ نگار سلام کردم و مامانِ اهورا رو تا به حال
ندیده بودم اما با وجود لباس و آرایش آنچنانی میشد تشخیصش داد
همچنین اینکه بانو و امین کنارش ایستاده بودن
به یه سلام و تبریک عادی بسنده کردم اما بانو بغلم کرد و گفت
_ نگار خیلی وقته منتظرته

آزش جدا شدم و بی وقفه به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم
لباسم مشکلی نداشت و آرایش مو و صورتتم به لطف آرایشگر
خوب بود

اعتماد به نفسم بد نبود
نگار تا چشمش بهم افتاد
از روی مبل بلند شد و منم بی حرکت نمودم و بغلش کردم
شاید امشب کسی جز اهورا این حقو نداشت اما منم هرکسی
نبودم...

و دلگیر بودنش از دیر اومدنم رو به صفر رسوندم با اینکه بهم
گفت کاش زودتر می اومدم!
به اهورا فقط دست دادم اما وقتی هدیه ام رو دادم و به اصرار
نگار عکس گرفتم
اهورا دستمو گرفت و با یه آغوش چند ثانیه ای گفت
_ خیلی خوشحالم اومدی

لبخندی زدم اما همون لحظه سنگینی نگاهی رو حس کردم و با
همون لبخند برگشتم اما کاش هیچوقت برنگشته بودم

شروع عشق با تو

با دیدن یکباره آرسام تکون سختی خوردم و آگه دست اهورا نبود
پخش زمین شده بودم
صدای نگار از اینکه گفت "چیشده؟" برام گنگ بود
فقط نگاهش کردم
بدنم حسابی داغ بود و نمی تونستم درست نفس بکشم
بدون جواب به نگار سرم دوباره چرخید اما عامل حال بدم رو
دیگه ندیدم
برای نگران کردن اهورا و نگار حسابی از دست خودم عصبانی
بودم
شرایط بدی بود لبخند زدنم به اجبار و خراب نکردن مراسم
نمیدونستم اهورا و نگار هم آرسام رو دیدن یا فقط من دیدم و یه
توهم بود
_ خوبی؟
دست نگار رو فشردم و گفتم
_ از صبح چیزی نخوردم احتمالاً بخاطر اونه
_ دیوونه ترسوندیم
بازم لبخند زدم اما حس کردم اهورا باور نکرد
روی صندلی خالی نزدیک جایگاه عروس و داماد نشستم و
بخاطر نگاه نگار یه قلب آبیوه وارد معده ام کردم و از خوردن
شیرینی صرف نظر کردم
نگاهم به نگار بود که دوباره سنگینی نگاهی رو حس کردم می
ترسیدم زاویه نگاهم رو تغییر بدم
از فشاری که روم بود دستمو روی پام مشت کردم اما دست دیگم
روی میز حالت عادی داشت
کم مونده بود تا لرزش بدنم که دختر بچه ای کنارم اومد
خندید و خاله صدام زد

شروع عشق با تو

دیگه سنگینی نگاهی رو حس نمی‌کردم اما نشد به شیرین زبونی
دختر روبه روم لبخند بزخم
وقتی دید زیادی منتظر گذاشتمش یه نامه گذاشت روی پام و این
بار رفت!
حتی شنیدم که گفت "خاله اینو یکی داد بدم به شما"
تا به حال کسی با این لقب صدام نزده بود و میدونستم به زودی
بچه نگار میتونه باعث خوشحالییم بشه
حسم با کنجکاوی زیادم به نامه که ممکن از طرف کی باشه
تموم شد
اما الان وقتش نبود
نامه رو داخل کیفم گذاشتم و سعی کردم از عروسی بهترین
دوستم که منتظرش بودم لذت ببرم
کم زرق و برق نداشت که با انواع غذا و دسرها و حتی سرو
مشروب کامل شده بود
تنها یک دور با نگار رقصیدم که بعدها حالِ خوبم حسرتش رو
نخوره و حسابی لبخند زدم اما نمی دونستم قراره به همون شدت
هم غمگین بشم!
آخرشب کلیپ عروسی روی پرده دیتا که فیلم عشق و رمانتیک
بازیهای نگار و اهورا اونم توی ترکیه رو دیدم علت اصرار
نگار به مسافرت رو فهمیدم اما...
مرور شد کل مسافرتم از جائیکه توی فرودگاه با آرسام آشنا شدم
و اون چهره ی حق به جانبش
توی لابی هتل دیدمش و سوء تفاهم و مغروریت بعدش
باهاش لجبازی کردم و اون کل کل رو شروع کرد
دست از سرم برنداشت

جائیکه توی آسانسور بغلم کرده بود و حضورش و گرمایش عقل
درست و حسابی برام نذاشته بود و در آخر...
حضورم توی اتاق خوابش و اون بوسه که اولین بوسه ام محسوب
میشد و تموم شد

همش یه خواب بود شاید شبیه اسمم یه رویا
اما یه رویا هیچوقت تلخ نیست!
با وجود افکار مریضم پایانِ کلیپ نگار شدم تنها و خسته
به سختی بلند شدم و حفظ تظاهر بود بقیه مراسم
نمی تونستم تا آخر بمونم...نگار رو در آغوش کشیدم یه آغوش
کوتاه که نتونه احساساتی بشه و بذاره دیوونه شم و
همونجادراناش بغضم بشکنه و روبه رو اهورا گفتم
_ مواظب همدیگه باشید

انقدر خوشحال بود که حس نکردم در حالیکه صدام رونزده
چه بهتر

اینجوری زندگی راحتتر بود
در سکوت رانندگی میکردم اگه اون پسره مست نبود که تا ماشین
همراهیم کنه و حسابی حرفای مزخرف تحویلیم بده و در آخر با
وجود یکی دیگه تنها دستمو ببوسه و بره شاید الان اوضاعم فرق
میکرد

پوزخندی زدم و یک آن چشمم به نامه که از کیفم بیرون افتاده
بود و روی صندلی کنارم بود ، خورد و یه توهم چند ثانیه ای از
آرسام که دقیقا نفهمیدم چی شد اما ماشین با صدای بدی متوقف شد
شوکه به عقب پریدم و ماشین حرکت کرد و من به صندلی
چسبیدم

شروع عشق با تو

تازه متوجه شدم پام هنوز روی پدال گاز و کسیکه از ماشین
مقابلم پیاده شد متعجب به من که دوباره به ماشینش کوبیدم خیره
شد اما چندی نگذشت که به سمتم اومد
به سختی آب دهنمو قورت دادم
چطور اتفاق افتاد؟
تا به خودم پیام اون پسر در ماشینمو باز کرد و به زور بیرونم
کشید!
داد میزد سرم اما انگار نمی شنیدم چی می گفت!
شوکه بودم تنها خیره نگاهش میکردم حتی یکم از عصبانیتش کم
نشد
دلَم هوای سهیل رو کرده بود
توی تصورم همون حرفایی که میخواستم رو بهم
میزد... شاید فضیلت اون فقط می تونست آروم کنه
ناخودآگاه چونم لرزید و چشمام پر از آب شد
همون لحظه یه مشت پر قدرت پسری که به زور بازوم رو گرفته
بود و داشت داد میزد سرم روی زمین پرت کرد!
انگار با این حرکت شوک از وجودم پر کشید و جیغ خفه ای
کشیدم
سرم چرخید تا ببینم کی اینکارو کرد اما بازم ماتم برد... آرسام
بود
تا نگاهمو به خودش دیدبوده ، جلو اومد و با نگرانی گفت
_ خوبی؟ چیزیت که نشده؟
نمی دونستم بغض کنم یا لبخند بزنم
بهش احتیاج داشتم
در واقع به توقع هایی که ازش داشتم
به نگاهش

شروع عشق با تو

به حرفایی که توی سرم توسط سهیل بهم زده میشد
نمی دونم چرا انقدر سهیل توی سرم پررنگ بود
اما آرسام مقابلم بود
جلوتر اومد و حالا درست یه نفس بینمون فاصله بود
به چشمام نگاه کرد بازم نگران
یهو دستاشو گذاشت روی بازوهام و کشیدتم توی بغلش
سرم روی شونش قرار گرفت و لبخند و اشکم یکی شد
کاش اتفاقای این بهم رسیدنمون فقط یه دروغ بود
محکم به خودش فشردم که دلم زیر و رو شد و صداش...
_ رویا یه چیزی بگو...میخوای صدای قشنگتو بشنوم...لطفا!

چی؟ خواهش کرد؟

آرسام ازم خواهش کرد؟

اون اینجاست!

بین بازوهاش اسیرم و هنوزم باورم نمیشه

چقدر از حضورش توی شوکم

قبل از اینکه بتونم کلمه ای حرف بزنم...صدای آشنای سهیل رو
شنیدم

_ اینجا چخبره؟ دارم میگم این شبیه ماشین رویاست! از جلوم برو
کنار حامد

تکون سختی خوردم و به سرعت از آغوش آرسام اومدم بیرون

چشمم به محیط اطراف افتاد و کافه دلتنگی رو دیدم

من چطور سر از اینجا در آورده بودم...چه همه آدم دورمون

جمع شده بود

چرا کسی اون پسر رو از روی زمین بلند نمیکرد و سهیل...

درست کنارم بود

بهت زده گفت

_ رویا

یهو دوستش که قبلا هم دیده بودمش و ورودم رو به داخل کافه ممنوع کرده بود پرت کرد کنار و به یه حرکت خودشو رسوند بهم که نزدیک بود پخش زمین شه چون پاش به پسری که هنوز از روی زمین بود گیر کرد

به سختی خودشو مقابلم کنترل کرد اما نتونست و باعث شد دوتایی بچسبیم به در ماشینم

کمرم از این اتفاق تیر کشید و آه سختی از دهنم خارج شد اما سهیل با همون پررویی ذاتیش کم نیاورد و گفت

_ چی به سرت اومده؟ حالت خوبه؟ اینا کین دوروبرت؟

چندبار پلک زدم ت به خودم پیام چقدر قیافش عوض شده بود مدل موهاش و همچنین ریش بهش می اومدترسیدم

یهو لبخند زد و یکم خودشو عقب کشید و گفت

_ با این قیافه جدیدت چه دلبر شدی...میخوای بری عروسی یا از عروسی فرار کردی؟

تازه یادم اومده بود از عروسی نگار برمیگردم!

عقب کشیدن سهیل توسط آرسام حرفام رو قبل از جاری شدن به روی زبونم خشکوند!

چشمم به اخم و نگاه پر از خشم آرسام افتاد و بالاخره اون پسری که روی زمین بود بلند شدکردم

گوشه لبش خونی شده بود و آثار مشتم پر قدرت آرسام معلوم بود آب دهنمو قورت دادم تا بتونم فکرمو جمع و جور کنم و با مشکلم

روبه روشم که...

" آرسام "

دیگه نتونستم تحمل کنم

بس بود
بسه هرچی جلوی چشم با این پسره صمیمیت نشون داد
امشب بیش از همیشه با آرایش زیباش پیش چشم خواستنی شده
بود که نتونستم
جلوی دلمو بگیرم و دنبالش کردم تا بلکه یکم دلم آروم بگیره اما
نمیدونم حواسش کجا بود که چنین تصادفی اتفاق افتاد
انقدر ترسیده بودم که قلبم روی هزارتا میزد
تا برسم بهش هزار جور خودمو آروم کردم که اتفاقی نیفتاده و
آروم باشم
اما بازم مشتم روی صورت طرف اومد پایین
دستم درد گرفت اما توجهی بهش نکردم رویا مهمتر بود برام
نگرانش بودم اما با دلتنگی نگاهش کردم
اگه کارای ملک سلطان نبود بی وقفه دستشو میگرفتم و میبردم یه
جایی که فقط خودمون دوتا تنها باشیم بدون هیچ مزاحمی
هنوزم نمیخواستم روی این حس مالکیتم بهش اسمی بذارم
اگه به خودم ثابت شه و نتونم مقابل ملک سلطان بایستم قطعاً
دیوونه میشم
حالت شوکه اش نگرانیم رو بیشتر کرد
دستامو گذاشتم روی بازوهاش تا تکونش بدم که رد نگاهش تغییر
کرد
چشمش که میخ چشمام شد با خوشحالی زیرپوستی کشیدمش توی
آغوشم
جاییکه میخواستم تمام امشب توی اون جشن باشه
توی جشن، کنار خودم تا کسی نتونه چشم چپ بهش بندازه
مخصوصاً لحظه آخری که اون پسره مست رو حسابی زیر مشت
و لگدم گرفتم

شروع عشق با تو

محکم به خودم فشردمش اما از حالت شوکه اش یادم اومد و با
دلتنگی و نگرانی گفتم
_ رویا یه چیزی بگو...میخوام صدای قشنگتو بشنوم لطفا
لرزید
مگه میشد انقدر نزدیک بهم باشه و حسش نکنم
حسش کردم اما چرا جوابمو نمیده
قبل اینکه حرکتی کنم تا قفل زبونشو بشکنم یهو خودشو از بغلم
بیرون کشید و بعد نگاه کردن به اطرافش به جایی مابین جمعیت
خیره شد و تازه تونستم برق و رد اشک روی گونه اش رو ببینم
که درست همون لحظه یکی از کنارم رد شد یا نه خودشو انداخت
روی رویا و دوتایی به ماشین چسبیدن
انگار یه لحظه درست ندیدم و یهو خون جلوی چشمامو گرفت
صدای آخ رویا بلند شد و چشمم افتاد به کمرش
نکنه هنوزم کمر دردش خوب نشده
صداش که بلند شد از صمیمیتش حین حرف زدن خشمم بیشتر شد
چطور تا الانم صبر کرده بودم!
دیگه نتونستم تحمل کنم
بس بود

بسه هرچی جلوی چشمم با این پسر صمیمیت نشون داد
عقب کشیدمش و با عصبانیت زل زدم به رویا
حق نداشت اینطور دلبری کنه
این عوضی سومین نفر میشد...از عصبانیت داشتم منفجر میشدم
که یهو اون پسره از روی زمین بلند شد و تمام دق و دلیم رو
دوباره سرش خالی کردم
با پام لگدی بهش زدم که بلند نشده دوباره افتاد اما تا نگاهم به
پسری که دستم هنوز روی یقه لباسش بود، افتاد

زد زیر خنده و همونطور که دستمو از یقش جدا میکرد گفت
_ دمت گرم اما لازم نیست انقدر خشونت
اشاره کرد به رویا و بعدش خودش و گفت
_ خودمون حلش میکنیم داداش
بی علت دستمو مشت کردم اما میدونم عجیب دلم میخواست
دندونای این یکی رو هم خرد کنم
یه چه حقی خودشو رویا رو یکی میدونست
میگن آدم نمیدونه توی عصبانیت چکار میکنه و منم درست همین
کارو کردم
با عصبانیت نگاهش کردم گفتم
_ رویا رو از اینجا ببر خودم حلش میکنم
منظورم رویا توی ماشینم بشینه و اینجا نباشه اما وقتی دست رویا
رو گرفت و با خوشحالی خندید تازه فهمیدم چه برداشت مزخرفی
از حرفم داشته و حالا از درون دارم آتیش میگیرم
هنوز هویت این پسر با اینهمه صمیمیتش برام مشخص نیست و با
این کارش ایندفعه واقعا دلم میخواد دندوناشو خرد کنم تا دیگه
نتونه لبخند بزنه!
چشمم به رفتشون بود که این پسره بی عرضه بلند شد و مقابلم قد
علم کرد
شاید به زور بیست سالش میشد و از کله کچلش هم میشد فهمید
توی مرخصی سربازیه!
پوزخندی زدم و گفتم
_ بچه جون تو اصلا گواهینامه داری؟
به وضوح رنگش پرید شاید هم بخاطر دردهایی که داشت رنگ
پریده بنظر می رسید
پوزخند دیگه ای زدم که کم نیاورد و گفت

شروع عشق با تو

_ مقصر توئی چه ربطی به گواهینامه من داره؟
_ خیلی دلم میخواست باهش کل کل کنم اما با ورود رویا و اون
_ پسر به کافه باز عصبی شدم
_ دستمو گذاشتم روی شونه ی پسر و گفتم
_ سمت چیه؟
_ محمد
_ خوبه! ماشینتو بذار کنار و قبلشم گواهی نامتو بده
_ ندارم
_ لبخند عصبی نشست روی لبم
_ به درک فقط برو ماشین تو بکش کنار
_ به سمت ماشین رویا رفتم که گفت
_ فرار نکنی
_ بهتره خفه شی و کاریو که گفتم بکنی
_ نشستم توی ماشین و زنگ زدم به امین
_ توی شرایطی که فکرم تمام و کمال سمت رویا بود نمی تونستم
_ کاری از پیش ببرم
_ ماشینو پشت ماشین محمد پارک کردم، همینکه اومدم پیاده شم
_ چشمم افتاد به وسایل رویا و یه نامه!
_ نگاهی به سر در کافه انداختم و یعنی ممکنه بخاطر این پسر این
_ وقت شب خونه نرفته باشه و نامه...
_ لعنتی
_ بی معطلی چنگی به نامه زدم و حالا توی مشتم بود!
_ قبل اینکه بازش کنم یاد رویا افتادم
_ اگه بفهمه به سر رابطه ی خرابمون چی میاد؟
_ تصویر دست در دست رویا و اون پسر اومد جلوی چشم و
_ همزمان نامه رو باز کردم

اولش یه عکس توجهمو جلب کرد
عکس خودم و رویا
خنده عصبی کردم... فکر میکردم این نامه رویا رو به اینجا
کشونده اما... کی میخواست زیر آب منو بزنه
برگ پشت عکس رو بیرون کشیدم
از مجهولی نامه عصبی تر بودم
کی جرأت کرده بود همچنین کاری بکنه
دقیقه ها میگذشت و هنوز به خودم نیومده بودم!
این دیگه چه زندگی کوفتی بود؟
رویا نباشه بجاش یه کارخونه درندشت و یه عمر زندگی بی
تفریح میخوام چکار؟
نه هضم نمیشه
نامفهومه
اصلا نمی تونم قبول کنم اینطور بشه
زندگی من مگه بچه بازیه آخه؟
ملک سلطان خواسته که خواسته
نمیتونه آینده منو نابود کنه... نمیذارم
دستی روی شونم نشست و از خیالات پرت شدم بیرون
امین بود
_ چت شده آرسام؟ مطمئنی رویا خوبه؟
بی توجه به سوالش گفتم
_ تموم شد؟
_ آره بقیش میمونه شنبه
_ گیج نگاهش کردم
با سر اشاره ای به ماشین کرد و گفت
_ تعمیرگاه و اینا

چندبار پلک زدم
_ حالت خوبه؟
از روی جدول کنار خیابون بلند شدم و گفتم
_ مرسی جبران میکنم
لبخند محوی زد
_ میدونم، اما تو یه چیزیت هست
باهاش دست دادم
_ به بانو سلام برسون
این بار لبخندش پررنگ شد
_ یعنی فضولی نکنم و برم پی زندگیم
بی جون خندیدم
_ تو آدم باهوشی هستی پسر خاله
دستشو گذاشت روی شونم و گفت
_ کمک خواستی خبرم کن
تنها سر تکون دادم...سوار ماشینش شد و از جلوی چشم ناپدید
شد
میخواستم بار دیگه ای روی جدولهای خیابون بشینم و فکر کنم
که باید چکار کنم اما همینقدر هم کافی بود برای پسر مجهول
کنار رویا
وارد کافه شدم و چشم گردوندم تا بالاخره گوشه دنجی دیدمشون
چقدر زمان میگذشت خسته نشده بودن!
اصلا چرا انقدر میزای اینجا کوچیکه و همینقدر فاصله این دوتا
کم؟
حتی نمی خواستم یک کلمه از حرفاشون رو بشنوم
درست وسطشون دستمو گذاشتم روی میز که دوتایی کمی پریدن
عقب

پوزخندی زدم و گفتم

_ بلند شو

چشمم به پسره بود اما صدای ظریف رویا رو شنیدم

_ چیزی لازمه؟

نگاهش کردم و توی دلم گفتم «تو، برای آروم کردن من»

اما در حقیقت اخم کردم... تازه می پرسه چیزی لازمه؟

پوزخند دیگه ای زدم و دستمو بردم داخل جیب شلوارم و گفتم

_ توی ماشین در موردش حرف میزنیم

یه تای ابروش بالا رفت

لعنتی صورتش به اندازه کافی خیرگی داره که حالا چشمش از

حد معمول بزرگتر شده و با آرایش بی نظیر دیده میشه

آب دهنمو قورت دادم که نگاهش اول به لبام و بعد سیبک گلومو

هدف گرفت

اگه جاش بود... لعنتی اگه جاش بود میفهمید این طرز نگاهش چه

عواقبی داره

قبل اینکه چشمش جای دیگه ای رو هدف بگیره دستشو گرفتم و

تقریبا دنبال خودم کشیدمش از کافه بیرون

اونم بیکار نبود و تقریبا توجه تمام کسایی که توی کافه بود رو

جلب کرد

کاری که توی هتلم باهام کرد... از تصورش لبخند نشست روی لبم

اما بدون اینکه بروز بدم نشوندمش روی صندلی ماشینم که

بالاخره ساکت شد

کمر بندشو بستم

_ معلوم هست چته؟

بدون حرف درو به روش بستم و بعد پشت فرمون نشستم

قبل از اینکه حرکت کنم سرو کله پسره پیدا شد

دلَم میخواست همینطور که جلوی ماشین ایستاده زیرش بگیرم که
صدای رویا متوقفم کرد

صبرکن

شیشه سمت خودشو داد پایین و اینطور توجه اون پسر رو جلب
کرد

زیادی بود اما امان از، ترس از دست دادنش!
دستامو دور فرمون محکم کردم و اینطور از لرزشش جلوگیری
کردم اما پس لرزه های قلبم رو چکار میتونستم بکنم
با شنیدن اسم سهیل توسط رویا قلبم فشرده شد
لعنتی هیچ کسو جز من نخواه...

جز من هیچ کسو صدا نزن...

سهیل جلوی شیشه ایستاد...چیش از من سر بود!
یه پسر معمولی، قد متوسط، موهای مجعد و شلخته مشکی
حتی صورتشو اصلاح نکرده بود

یه پیراهن ساده سفید و بافت طوسی پوشیده بود
لعنتی چرا چشمات انقدر خیره رویا رو می پاد!
انگار نه انگار که منم اینجام...

نگاهم سر خورد روی رویا و، قلبم بیشتر مچاله شد
انگار انگشتم به جای فرمون قلبمو توی مشتتس می فشرد
چرا نگاهشو نمیگیره؟

صداشون و نمی شنیدم یا نمیخواستم که بشنوم...همینطورش هم
زیادی داغون بودم

نگاهمو ازشون گرفتم و بی هوا دستم روی بوق نشست
حالت غمگینم از صدای بلندش متعجب شد

و صدای هین رویا نشون از ترسش بود
صورت هردوشون ترس رو نشون میداد

برای جلوگیری از لبخند حرصیم اخم کردم و تقریباً داد زدم
_ حواست به ساعت هست؟
دستشو گذاشت روی قلبش و برای لحظه ای چشماشو بست
انقدر روش زوم بودم که شنیدم حرکت لباش بهم گفت «دیوونه»
این دفعه لبخندمو حس کردم
تو با من باش، کنار من باش هر جور دوس داری باش
کمی به ماشین حرکت دادم که چشماشو باز کرد
آرامش چشماش قلبمو آروم کرد
کاش تا ابد زمان متوقف شد و همینطور می موندیم کنار هم
سهیل : کافه این ساعت بسته میشه فقط او مدم باهات خداحافظی
کنم... بعداً می بینمت عزیزم
با صدای سهیل اخمام باز نمایان شد
اینکه هنوز اینجاست!
رویا : مراقب خودت باش می بینمت
این دفعه بی هیچ مکثی حرکت کردم
انگار هر چه جلوتر می رفتم این خیابونا رو یادم نمیره چی بهش
گفت
انقدر پررنگ و واضح که حتی کنترلی روی رانندگیم نداشتم
یعنی رویا عاشقش بود؟ اونو میخواست؟
نه حتی فکرشم عذاب آورده
با سرعت سرسام آوری میرفتم که خودمم نفهمیدم چقدر زود
مسافت طی شد

(رویا)

از وقتی مکالمه ام با سهیل تموم شد بدون وقفه حرکت کردو
سرعتشو روبه رو بیشتر میکرد

شروع عشق با تو

خیابونا انگار نه انگار که از نیمه شب گذشته و هر لحظه شلوغتر
میشد و این آرسام بود که از بین ماشینا لایی می کشید
واقعا ترسیده بودم
خیلی تند می رفت و حتی وقتی خواست بیچه توی خیابونی که
خونم بود با یه تیکآف ناجور پیچید
کم مونده بود دل و روده ام توی هم بیاد که چشمامو بستم
دقیقا چشه؟ چرا اینجوری می رونه؟
یهو صدای ترمز ماشین بلند شد
اگه کمر بند نبسته بودم قطعاً یه بلایی سرم می اومد
میخواستم زودتر از ماشین پیاده شم اما پاهای لرزونم این اجازه
رو بهم میداد
ذهنم درک نمیکرد رفتار شو
ناراضی و عصبی بود یا ناراحت
هر چی که بود ترکیب خوبی نبود
همینکه دستم روی دستگیره نشست تا درو باز کنم
نفس عمیقی کشید و با صدای دورگه ای گفت
_ من اینو قبول دارم که هرکسی ، یه روزی ، یه جایی دلشو جا
میداره پیش یکی یه جایی
دستم از دستگیره جدا شد و برگشتم سمتش تا ذهنم درک کنه
رفتارشو
_ ولی اینو بیشتر قبول دارم
نگاهشو از روبه رو گرفت و خیره نگاهم کرد
_ که یه روز یکی از یه جایی میاد
اینو که گفت لحظه آشناییمون توی فرودگاه جلوی چشمام زنده شد
_ که تورو با یه حس تازه روبه رو میکنه

شروع عشق با تو

مات موندنش بهم رو می گفت یا حس دردی که به جونم انداخت
و ترسی که از بادیگاد هاش داشتم!
_ با حس آرامش
لبخند تلخی زدم...قطعا خودش رو می گفت
_ با حس نرفتن
_ آره نرفتم اما رفتن خودش داغونم کرد
_ موندن
هیچ تصویری توی ذهنم نیومد!
_ ساختن
این دفعه ذهنم تصاویر پراکنده از مراقبت های روزانه ی زری
جون و نگار رو برام تداعی کرد
از لحاظ جسمی من خودمو دوباره ساختم اما مطمئن نیستم هنوز
روحم ترمیم شده باشه!
_ یه چیزی که شاید عشق نباشه اما قطعا از عشق بهتره
چی؟
اسم حس خودش رو عشق میداشت
نه محاله ممکنه
کسیکه بتونه تا این حد تخریب کنه نمی تونه عاشقم باشه
گونم که خیس شد تازه به خودم اومدم
به چشماش زل زدم و اشک ریختم
دستش جلو اومد و رد اشک رو پاک کرد...کاری که همیشه بابام
انجام میداد
بغضم بیشتر شد
_ بهم فرصت بده، فرصت بده خودمو بهت ثابت کنم...درسته
خودم گفتم یه بازی بود یه دروغ اما باورکن من از هیچی خبر
نداشتم...بهم زمان بده تا عکسشو ثابت کنم

شروع عشق با تو

هنوز که پشت در ایستادم باورم نمیشه بهش فرصت داده باشم و
با خوشحالی رفته باشه
اما تپش ضربان قلبم با دیدن لبخندش که صداقت داشت ، حرکتش
که دستمو گرفت و بوسید و متن پیامکی که از هر جور تکست
نیمه شبی لذت بخش تره بلندتر می تپه
« پشیمونت نمیکنم، بهترین دنیا رو برات میسازم... تک رویای
قلبم»
امشب شروع عش خسته کننده بود اما پایانش... فکر نکنم بتونم تا
صبح پلک روی هم بذارم

فرداش گذشت حتی فرداهای پس اون فردا
چشمم به در بود و حواسم به زنگ های پراکنده موبایلم
تصور کردن لبخندش و بعد اعترافش کنار دریا و یهو نابودی
خیالات شیرینم!
یک هفته گذشته بود
یک هفته ای که نگار به ماه عسل بسر میبرد و با برگشتنش
اولین کاری که کرده بود فراخوندم به کارخونه بود
آشفته بودم از بی خبری آرسام و حالا دلشوره هم به حس های
منفیم اضافه شده بود
همه فکر و ذکرم گاه اینطرف بود گاه اونطرف و خودم انگار لبه
پرتگاه بودم
به آینه وسط ماشین نگاهی انداختم
ظاهرم آشفتگی و بهم ریختگی درونم رو نشون نمیداد اما ممکن
بود چشمای بیقرارم همه چیزو لو بدن
چی میشد اگه آرسام یه فرد عادی بود و نوه کسی نبود که میخواد
همه چیزمو ازم بگیره حتی خود آرسام رو

شروع عشق با تو

دیشب اتفاقی از سر دلتنگی به لباسای اون شبم(شب عروسی نگار) پناه بردم تا شاید عطرش به مشامم برسه و بیقراریم کمتر شه اما نامه مچاله شده توی کیفم حواسمو برای ثانیه ای پرت کرد و بعد یادم اومد یه نامه هم داشتم من از متن نامه معلوم بود که آرسام خوندتش و باعث مچاله شدنش شده و شاید با همین نامه نظرش عوض شده ترس توی وجودم لونه کرد اما میخوام این دفعه خوش بین باشم و با وجود دلشوره و افکار در همم نذارم دلخوشیم بپره و بدتر ضربه بخورم!

ولی بازم تموم مسیر راه با فکر به مقابله آرسام و مادر بزرگش گذشت و سهام کارخونه که میدونستم چندی دیگه از دستم میره و من میمونم و یه کارخونه ورشکسته

همه چی برعکس شد و صدای بوق کر کننده ماشین به خودم آوردتم!

ماشین آشنا سفید رنگی مقابلم ظاهر شد و چشمم به فرد پشت فرمون ماشین معطوف شد!

با دیدن نوید حس ترسم که سعی در پنهون کردنش داشتم به سراغم اومد

و اصلا حواسم نبود که نوید توی بخش مالی مدیره و هرروز اینجاست

وقتی دید عکس العملی نشون ندادم از ماشین پیاده شد هیکل خوب و قد بلندش رو مدیون ورزش و مربی تمام وقتش بود!

چند تقه به شیشه زد و من منتظر عمو بودم تا پشت سرش ظاهر شه

صدام زد

_ رویا؟

چشم بستم و بعد نفس عمیقی شیشه رو پایین دادم
لبخندی زد

_ مایلی قبل جلسه یه نوشیدنی بخوریم و کمی صحبت کنیم؟

نوید بر عکس عمو اصلا ترسناک نبود

سری تکون دادم که در ماشینو باز کرد

کیفم و برداشتم، از ماشین پیاده شدم و باهانش همراه شدم

توی محوطه کارخونه بودیم و سمت شرکت که قسمت همکف از

یه لابی بزرگ که با چند تخته فرش تزئین شده بود و میز منشی

که درست وسط قرار داشت و سمت راست پله ها و آسانسور

قرار داشت و سمت چپ کافی شاپ و رستوران کارخونه که

ساعت ظهر حسابی غلغله بود و نشون دهنده افراد حاضر در

همه بخش ها بود حتی پدر و آقاجون هم وقت ظهر کنار همه

کارکنان بودند تشکیل میشد، رفتیم

خاطرات جلوی چشمم اومد و همون لحظه نوید صندلی برام عقب

کشید

لبخند تشکر آمیزی زدم و نشستم

مقابلم نشست

_ حواست کجا بود که نزدیک بود بزنی بهم؟

از اینکه هنوز توی خودم بودم و لحن شوخ صدایش رو بی جواب

گذاشتم، کلافه بودم

_ رویا سخت بگیر... با سختی، سخت تر میگذره

_ تو میدونی امروز اینجا چخبره؟

_ متاسفانه من چند وقتیه میدونم عاقبت کارخونه چی میشه

با بغض گفتم

_ عمو دیگه نمیخواه کاری کنه؟

لبخند تلخی زد
_ فراموشش کن... بابا چندوقتیہ نگران توئه
پوزخندی زد
گارسون دوتا فنجون قهوه روی میز گذاشت
تشکر کردم و بعد یادم اومد من اصلا سفارش ندادم
_ امیدوارم سلیقه ت عوض نشده باشه
نگاه از فنجون گرفتم
_ نه همونه اما مطمئنم حرفتو متوجه نشدم، عمو نگران منه؟!!!
_ تو بعد اتفاقیی که برات افتاد حسابی ضعیف شدی... من
دورادور هواتو داشتم اما بدون اینکه بابا بفهمه میدونی که
با ناراحتی نگاهش کردم... عمو میخواست مجبورم کنه باهانش
ازدواج کنم و نه من و نه نوید اینو نمیخواستیم
_ خیلی سعی کردم باعث ناراحتیت نشن اما دایی ت و کامران
همه چیزو خراب کردن... جواب رد تو سهام رو به نام غریبه کرد
و بعد رفتنت بابا حسابی از خجالت دایی ت در اومد و بعدش
فهمید قصد دایی ت تنها نابودی کارخونه س و سعی کرد کمکت
کنه
با ناراحتی نگاهم کرد
_ متاسفم که توی اون شرایط کنارت نبودم آخه وضع کارخونه
بشدت بهم ریخته بود حتی کمک های شبانه روزی اهورا هم
نتونست جلوی این وضع رو بگیره بدتر از اون تصادفت
بود... دختر تو رسماً عهد بسته بودی یه بلایی سر خودت بیاری
نه؟
_ چرا من هیچوقت متوجهت نبودم و اصلا ندیدمت؟
لبخند زد
_ به کمک واسطه ها

منتظر نگاهش کردم و فهمید انتظار توضیح بیشتر رو دارم
_ زری خانم، دکتر خانوادگیمون و خب بابا نمیخواست متوجه

بشی

_ چرا؟

_ بابا رو دیدی خودت متوجه میشی!

_ عمو هم اینجاست

جوابمو تنها با لبخند داد

_ اگه یه ذره مته اون موقع ها که با عمو می اومدی اینجا بالا سر
کارا بودی شاید این اتفاقا نمی افتاد

_ توقع داشتی مرگ عزیزام رو به این زودی پشت سر بذارم

_ من فقط میخوام که یکم شجاع تر باشی...

صندلیشو عقب کشید

_ الانم بهتره بریم چیزی به شروع جلسه نمونده

همینکه از روی صندلی بلند شدم صدای نگار رو شنیدم

داشت از منشی سراغم رو می گرفت

سرش که به سمتم چرخید لبخند نامطمئنی زدم

شاید دیگه هیچوقت اینجا همدیگرو نمی دیدیم

نگاهش چرخید به روی نوید و مشکوک نگاهش کرد

با صدای نوید نگاه ازش گرفتم

_ توی این نیم ساعت میخواستم بابا رو که انقدر مشتاق دیدنتم

ببینی اما فکر کنم با خانم الوند (نگار) حرفایی واسه زدن داری

_ نگران نباش خودمو می رسونم

سری تکون داد و از کنارم رفت

نگار که حالا مقابلم رسیده بود گفت

_ چی می گفت بهت؟

نشست روی صندلی که چندی قبل نوید نشسته بود و نداشت کلمه
ای بگم
_ نه بذار خودم بگم...حتما او مده بگه که نگران نباش من هنوزم
حاضرم بگیرمت
با ترش رویی نگاهش کردم
_ کسی قرار نیست کسیو بگیره
فهمید ناراحت شدم
کمی من من کرد و در آخر گفت
_ موضوع مهمتر از اینام هست
باز دلهره به سراغم اومد
نشستم
قطعا وقتی از ناامیدی نگار مطمئن میشم دیگه نمی تونم ادامه بدم
اما مثل اینکه این دفعه فرق داشت
شوق و ذوق داشت و تقریبا مته بچه ها میخواست از هیجان بالا و
پایین بپره
متعجب نگاهش کردم
_ دختر تو دیگه رو دور شانسی
_ متوجه منظورت نمیشم نگار...این خوشحالیست واسه چیه؟ چند
دقیقه دیگه در اینجا بسته میشه و...
نداشت حرفمو ادامه بدم
_ آرسام اومده
از اینکه اومده توی حرفم عصبی شدم و به سرعت گفتم
_ خب اومده باشه چه فرقی به حال من...
یهو خفه شدم
تقریبا موجی از سرما بدنمو گرفت و لرزیدم
با لکنت گفتم

تنتتو گفتنتی کی؟ کیبی اومده؟
نفس کم آوردم و یادم اومد روزیکه از شدت بیقراری زنگ زدم
به نگار و همه چیو بهش گفتم و اونم با وجود اهورا در کنارش
ساعتها باهام حرف زد
نچ نچی کرد
علاوه بر ارتباط افتضاحت عکس العملاتم بهم ریخته... رویا
کی میخوای درست شی؟
نالیدم
سر به سرم نذار
اومد چیزی بگه که صدای اهورا متوقفش کرد
فکر نمی‌کردم بعد اون اتفاق به این زودی بتونی برونی!
چند ثانیه نگاهش کردم و با درک موقعیتم ، لبخند مغروری زدم
که یهو نگار گفت
کدوم اتفاق؟
نه!!!
آخرین چیزی که توی این اوضاع نمیخواستم نگار بفهمه همین
بود
دستپاچه شدم
اهورا به کمکم اومد اما بدتر گند زد
شب عروسیمون رویا یه تصادف کوچیک داشت
نگار چشماش گرد شد و زل زد بهم
سرتا پا اسکنم کرد
برق اشک رو که توی چشماش دیدم شوکه شدم
نگار من حالم خوبه چت شده؟
چرا بهم نگفتی؟
صداش بی نهایت بغض داشت

دستشو از روی میز گرفتم
_ دیوونه، من پیش روتم... سالم و سر حال خواهشا بزرگش نکن
_ اگه بلایی سرت می اومد چی؟
_ حتی یه خش هم بهم نیفتاد
دستمو فشرد
_ از این به بعد هر چی شد بهم بگو خب... هیچی رو ازم پنهون
نکن
_ باشه اگه منم نگم شوهر دهن لقت همه چی رو لو میده
اهورا که از وقت درگیری من و نگار واسه خودش فرصت قهوه
سفارش دادن پیدا کرده بود و در حال نوش جان کردنش بود با
اعتراض گفت
_ تقصیر من چیه دل خانومم حساسه
_ کلافه از لبخند عاشقونه نگار به اهورا گفتم
_ تو یه چیزی داشتی می گفتی نگار
_ لبخندش پر کشید اما همینکه اومد چیزی بگه اهورا جلوشو گرفت
_ نگار عزیزم، آرسام حق اینو داره که خودش همه چیزو بگه
_ باشه اما هنوزم میگم سخته رویا بخاطر آرسام و من حق
بیشتری دارم
_ کلمه " سخته " توی گوشم زنگ زد!
_ من بخاطر آرسام سخته کردم، کی؟
_ تصاویر پراکنده توی ذهنم شکل گرفت
_ بی حسی دستم...
_ سختی های فیزیوترایی...
_ اشک تو چشمام جمع شد
_ نگار انگار تازه به خودش اومد

حالت چهره ش با دیدنم سخت شد و اهورا سرزنش آمیز نگاهش
میکرد

_ رویا!

میخواست دوباره دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم
از روی صندلی بلند شدم... تلو تلو خوران راه افتادم!
به خودم که اومدم توی اتاق جلسه بودم
حتی درست نفهمیدم توی این مدت به چی فکر میکردم
پشت میز نشستم و با وجود سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم
عمو درست مقابلم کنار دست نوید نشسته بود و خیره شده بود بهم
دهنم مثل ماهی باز و بسته شد اما با صدای بلند آرسام تقریباً از
شدت بی حواسی از روی صندلی پرت شدم روی زمین
_ هیچ کس نمیتونه جلوی منو بگیره، تو نمیتونی واسه من تعیین
تکلیف کنی... اون نامه پیشیزی ارزش نداره رویا با من میمونه!
نفهمیدم طرف مقابلش چی گفت چون نوید به کمک اومد و از
روی زمین بلندم کرد

نوید : خوبی؟

گیج و منگ به نوید نگاه کردم که دوباره صدای آرسام بلند شد
محض رضای خدا داشت با کی حرف میزد؟؟

_ هیس! بسه دیگه بسه همه چی همینجا تموم شد
یهو در به شدت باز شد که تکون سختی خوردم و اگه دستم توی
دستای نوید نبود دوباره پخش زمین میشدم
آرسام با ابروهای گره خورده اومد داخل و گفت
_ جلسه کنسله

با دیدن من که کنار نوید ایستاده بودم خشکش زد!

منم شوکه بودم...

چقدر تغییر کرده بود

شروع عشق با تو

ته ریشش رو زده بود و صورتش براق و صاف و صیقلی شده بود
کت اسپرت سرمه ای رنگ با خط های راه راه سفید و شلوار قد نود سنتش!
پیراهن سفید و کفشهای کالج سرمه ای
سر تا پاش رو از نظر گذروندم اما برق چشم و لبخند خاصم که چال گونمو نشون میداد با دیدن اخم غلیظش نابود شد!
به سمتم اومد روی یه خط صاف انگار چشماش توی اینهمه آدم افراد هیئت مدیره فقط منو می دید
نوید رو کنار زد و دستمو گرفت
نوید قبل از اینکه بیفته عمو گرفتش... لبمو گاز گرفتم
داشت چکار میکرد؟
نوید خواست بیاد جلو که عمو دستشو گذاشت روی شونه ش و جلوشو گرفت
آرسام بدون اینکه توضیحی بده چرخید سمت بقیه
_ جلسه واسه ورشکستگی کارخونه دایر شده بود...
یهو شخصی که جلوی در ایستاده بود و از قضا ملک سلطان ،
مادربزرگ آرسام بود گفت
_ تو حق اینکارو نداری!
پشت سرش نگار و اهورا با نگرانی و لبخند پر از استرس نگاهمون میکردن
صدای پوزخند آرسام رو شنیدم و بعد ادامه حرفش
_ این خانم هر دخالتی که توی امور اینجا داشته بی اساسهرحم
وقتی صدای پر حرص و فریادش بلند شد ، آرسام دستمو محکمتر گرفت
_ آرسام!

اما آرسام بازم توجهی نکرد و گفت
_ سهامی که توسط کاوه رامین به این خانم فروخته شده در اصل
به نام کامبیز رامین و حق فروش و انتقال سهام فقط با ایشان
چی داشت می گفت... پدر بزرگ پدریم که آزا میر داشت!
نتونستم با حرفش بازم لبخندم رو حفظ کنم و با تعجب گفتم
_ چطور ممکنه؟
ملک سلطان پوز خندی زد
هیچ جوره نمیخواست کم بیاره
خطاب به آرسام گفت
_ برای اثبات حرفات مدرکی هم داری؟
خدای من! چطور مقابل نوه ش ایستاده و جلوی همه داره خرابش
میکنه
با نگرانی آرسام رو نگاه کردم
لبخند مرموزی زد
_ اصل مدرک رو...
صدای آشنا نچندان دوری رو شنیدم و متحیر شدم
خودش بود!
پدر بزرگم...
آرسام چکار کرده بود
_ " البته ، من اینجام تا حرفای این جوون رو ثابت کنم "
علاوه بر آرسام منم لبخند مغروری زدم
ملک سلطان اینبار کم آورد و با خط و نشونی برای آرسام ، اتاق
رو ترک کرد
آرسام : بقیه جلسه رو آقای رامین ادامه میدن
چرخید سمتم و مقابلم ایستاد، با کفشایی که پوشیده بودم تا چونه
ش می رسیدم

شروع عشق با تو

خیلی سریع خم شد و درست روی چال گونمو بوسید
درست همونجا که انقدر بهم نزدیک بود و نفسامو به شماره
مینداخت گفت
_ رویای من حالش خوبه؟
حالا که چهره مادر بزرگش رو توی قاب در نمی دیدم بس بود
تظاهر و دروغ
سرمو عقب تر بردم و پوزخندی زدم
نگاه مبهوتش از درون لرزوندم اما سعی کردم محکم و استم و
نرمش نشون ندم...
اون میدونست چه تاثیری روی من میذاره
درست توی لحظه ای که داشتم به بودنش عادت میکردم و سخت
درگیر باز کردن فکرای منفی داشتم داغونم کرد و اصلا تصور
نمیکردم که یه روزی توی این سن سخته کنم
همه چی اشتباه بود!
یه اشتباه محض که از مرگ عزیزانم شروع شد
سرش به سمت نگار و اهورا مایل شد تا شاید علت تغییر ناگهانیم
رو بفهمه و حتما صورت نگران نگار رو دید که برق چشماش
فروکش کرد
غم و تردید صورتشو گرفته کرد!
یه هفته بی خبری و اسه قلب نیمه جونم!!!
اگه طاقت نمی آوردم چی؟
نمیدونم چقدر طول کشید اما با خالی شدن اتاق محکم ایستادم ایده
خوبی نبود
اشکم که روی گونم ریخت فهمیدم این دفعه بدتر شکستم
آرسام بی وقفه بغلم کرد... محکم و طولانی
جوریکه کسی بعد چند وقت دوری و تنهایی طرفشو بغل میکنه

شروع عشق با تو

هق هقم بلند شد و کلمات نامفهومی از اینکه چرا بی خبر گذاشته
بودم توی سینه ش رها میشد!
شاید درست نمی فهمید اما می تونست درک کنه چقدر دلتنگش
بودم
آرومتر که شدم صداشو شنیدم
_ رویا؟
سرم بالا اومد با دیدن مهر بونی چشماش نفهمیدم چجوری از دهنم
در اومد
_ جانم؟
نگاهش روم ثابت شد... دستشو دور شونه م محکمتر کرد
سرشو خم کرد و بوسه ی روی پیشونی م نشوند
دستمو گرفت و دنبال خودش از اتاق بیرون اومدم
_ کجا داری میبری منو؟
_ اول دیدن پدر بزرگت
حالا که بعد مدتها میخواستی یکی از اعضای خانواده م رو ببینم
یکم هیجان زده شدم
با ذوق گفتم
_ جدی؟
نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند بزرگی زد
_ آره جدی
با همون لحن دوباره پرسیدم
_ و دومی؟
_ دومی خب! سورپرایزه
درگیر شدن ذهنمو که دید با اخم دلنشینی گفت
_ تو که قصد نداری سورپرایز مو خراب کنی؟
متوقف شد

حالا که دقت میکنم می بینم دیگه پله ای نمونده

چی؟!؟

دو طبقه رو با پله اومدیم پایین؟

چطور متوجه نشدم اصلا!

_ من، نه نه

خندید

ماتم برد

چقدر دیدن خنده ش لذت بخش بود اما زیاد طول نکشید که دستمو

کشید و تصویر خنده ش کنار رفت

به سمت همون قسمت کافی شاپ کشوندم

از دور عمو و نوید رو در کنار پدر بزرگ دیدم

چشمامو باریک کرده بودم تا بهتر فاصله دور رو ببینم و همون

لحظه آرسام دستمو محکم فشرد

با حس درد برگشتم سمتش و آخ کوچیکی از دهنم در اومد!

آرسام : دیگه نمیخوام کسیو کنارت ببینم

_ چی؟

به نوید اشاره کرد و اخمش پررنگ شد

با شیطنت پشت چشمی نازک کردم

_ می خواست تنهام نذاری!

دو مرتبه دستمو فشار داد

_ اینطوریه؟

منم کارشو تکرار کردم و با چشمهمون غره ای بهش گفتم

_ آره همینطوریه!

_ پس منم به مورد های انتخابی مادرم یه سر میزنم آخه خیلی

دوس داره یکی از اونا زنم بشن

لبامو بهم فشردم تا چیزی نگم اما نه...

مورد های انتخابی مادرش؟
اونم زنش؟
پس من چی؟
منو تو آب نمک خوابونده که چی؟
اصلا منو میخواد یا حرفای اون شبش در مورد عشق هوسی بیش
نبود؟

اصلا و ایسا ببینم یه لحظه...

__ مگه قراره بازم تنهام بذاری که این پروسه تکرار شه؟
از خشم و عصبانیت نه تنها حرفمو جدی نگرفت ، بلکه خندید
دستمو کشید که با وجود فاصله کم بینمون اگه دست دیگم رو
روی سینه ش نمیداشتم دماغ نازنیم سپر بلا میشد!
سرشو آورد پایین و کنار گوشم با صدای آروم و به نرمی گفت
__ دیدی گفتم قصد داری سورپرایز مو خراب کنی
عقب رفت

به چشماش نگاه کردم اما نگاهش و دزدید
__ برگرد ببین پدر بزرگتو... فکر کنم کلی سوال داری که ازش
بپرسی

اینو دیگه از کجا میدونست؟
نذاشت زیاد متعجب بمونم!...خودش چرخوندم
در آغوش گرفتن عمو و پدر بزرگ تعجبم رو بیشتر کرد
زیر لب با بهت گفتم
__ اینجا چخبره؟

آرسام صدای زمزمه ماندم رو شنید و گفت
__ تا اونجا نباشی نمی فه...
بقیه حرفش با اولین قدم من نصفه و نیمه تموم شد
فکر کردم باهام میاد اما همونجا ایستاده بود

شروع عشق با تو

شاید نمی خواست وارد جمع خانوادگی مون بشه اما خبر نداشت
تصمیم گرفته بودم حتی اگه اون حس از عشق بهترش فقط هوس
باشه نذارم دیگه تنهام بذاره و همیشه باهام بمونه!
آره تصمیم گرفتم بهش بگم ، میخوامش و دوستش دارم
جوری که تا حالا هیچکس و دوست نداشتم حتی سهیل و تمام
کسایی که توی زندگیم اومدن و رفتن!
نمیدونم توی نگاهم چی دید که ژست مغرورانه ش کم کم محو شد
نگاهش نرم شد و دستش از جیب شلوارش بیرون اومد و به سمت
قدم برداشت
دستش و گرفتم و همراه خودم به سمت پدر بزرگ رفتم
حس متفاوتی داشتم
روزی که پدر بزرگ رفت خونه سالمندان رو یادمه
اون موقع بیست و چهار سالم بود و تا چندوقت نگاه سرزنش بارم
به اطرافیان بود...
بالاخره بعد چندبار رشته عوض کردن توی دانشگاه
فارغ التحصیل شده بودم و از اینکه یکی دیگه از تفریحاتم (خونه
پدر بزرگ) کم شده بود ناراضی بودم
من میدونستم پدر بزرگ آلزایمر نداره اما همه سعی داشتن ثابت
کنن که اون ، این بیماری رو داره و از همه بیشتر عمو
وقتی که توی چشمای منم زل زد و منو نشناخت ماتم برد و
همونجا برگه رضایت توسط پدرم امضا شد!
حتی یکبار هم نرفتم اونجا دیدنش
من به شدت به پدر بزرگ و مادر بزرگ هام وابسته بودم
میتز سیدم برم اونجا و بازم همون نگاه غریب و حرف نشناختن
رو بشنوم
تا چندوقت من موندم و چندتا عکس های سلفی خنده رو...

تنهاتر شدم و همش تو فکر این بودم که واقعا تقصیر کی بود؟
شاید از همونجا قلبم شروع کرد به ابری شدن و سنگ شدن و
عادت کردن و واقعا هیچکس نبود کنارم
حالا دیگه رسیده بودم بهش...
نگاهش رو حس کردم
سعی کردم بغضم رو پس بزنم
_ منو میشناسی پدر بزرگ؟
نی نی چشماش می لرزید
استرس بدی بود...اگه نشد
_ البته، تو عزیز دردونه منی
نفس حبس شده م رها شد و برای چندثانیه چشم بستم و صداش
وارد روحم شد
انگار کمی از ابری بودن قلبم کم شد
من اون موقعه ها بخاطر فرزند جفت تعتغاری خونه، عزیز
دوردونه همه بودم
از اینکه یادش بود... حتی لقبی که بیشتر وقتا همه صدام میزدن
رو بخاطر داشت
قطره اشکی از گوشه چشم چکید
خدایا شکرت
مثل همیشه با خزیدن توی آغوشش بوسه ای روی موهام نشوند و
دوتا زد روی کتفم و با لحن تلخی گفت
_ معسود دختر تو خیلی لوس بار آوردی
هق هقم بلند شد و همینطور لبخند تلخم یادآور لحظات خوش قدیما
شد
پدر بزرگ دستاشو گذاشت روی شونه هام و از آغوشش جدام
کرد

میدونم ناراحتش کردم
همیشه از اینکه اینجوری زار بزنم ناراحت میشد و همه رو دعوا
میکرد و بیشتر از همه پدرم رو
آخه اون خیلی سر به سرم میداشت و حالا می فهمم که از علاقه
زیادش بوده
این دفعه میخواست کیو دعوا کنه؟
به پشت سرم چشم غره ای رفت و توپید
_ من اینجوری عزیز دوردونمو دستت نمی سپارم... همیشه باید
بخنده

برگشتم و آرسام رو دیدم
لبخند زد که با دیدنم ابروهایش بالا پرید و با لحن مرموزی
زیر لب گفت

...
نتونستم بفهمم چی گفت و حتی برای لب خوانی هم دیر شده بود
انگار پدر بزرگ زرنگ تر از من بود که تک خنده ی کرد و
گفت

_ امان از شما جوونا
نشست روی صندلی... نگاهی به اطرافم انداختم اما خبری از
عمو و نوید نبود
آرسام از کنارم رد شد و با حرص گفت
_ گشتم نبود، نگرد نیست
اونم نشست... اما عمو خودش میخواست که منو ببینه!
شونه ای بالا انداختم و نشستم، فعلا سوالات زیادی دارم که دنبال
جوابشم
تا دهنمو باز کردم
پدر بزرگ با خنده گفت

_ چقدر حرکاتت شبیه معصومه س!

معصومه؟!؟!!

ابرو هام چسبید به سقف

خندید

_ اونم وقتی یه چیزی بر اش مهمتر باشه کار قبلیشو توی ذهنش

حلاجی میکنه و بعد شونه هاشو میندازه بالا

به زور لبخند زدم

معصومه؟ آخه چرا اون!

_ قبل از اینکه بگی چرا اون، میگم که... من باهاش زندگی

میکنم

متعجب نگاهش کردم

_ سه سال پیش با رضایت مادر بزرگت رفتم پیش عشقم... نمی

خواستم ذهنیت تو و نوید در باره م خراب بشه واسه همین اون

داستان آلازایمر رو راه انداختم که میثم سو استفاده کرد... همیشه

بلند پرواز بود

آهی کشید

ذهن من اما درگیر شد... یعنی همش یه بازی بود؟

نیم نگاهی به آرسام انداختم

بعد از اینکه گفت بازییت دادم!

با وحشت به پدر بزرگ نگاه کردم

قراره دوباره سخته کنم؟

دستام شروع کرد به لرزیدن

دست چپمو آرسام گرفت و دست راستمو پدر بزرگ

سرم بالا اومد و توی نگاه نگران پدر بزرگ نشست

شروع عشق با تو

_ نوید همه چیز و فهمید... میخواستم به تو هم بگم اما از احساسات ترسیدم... آخه مادر بزرگت ازم قول گرفته بود آگه رفتم دیگه برنگردم
حالت وحشت زده م نرمتر شد
آرسام دستمو محکم گرفته بود این دفعه تنها نبودم
_ تا روزی که واسه خاکسپاری اومدم
انقدر با درد گفت که ناخودآگاه قلبم فشرده شد
با مکت دردناکی که یادآور اذیت شدنم بود، ادامه داد
_ حریص شدن همه واسه تصاحب کارخونه و به آب و آتیش زدنت رو می دیدم و میدونستم با مدرکی که بین من و کمال (پدر بزرگ مادریم) امضا شده، تا وقتی یکی از ما دو نفر زنده باشن کسی نمی تونه مالک کارخونه بشه
نگاهی به دیوارهای اطرافمون انداخت
_ هیچی نمی تونه به راحتی چیزی که چندین و چند سال واسش زحمت کشیدم رو یه شب به باد بده... کاوه بد کرد و میثم داره عاقل میشه
لبخندی بهم زد
_ بابت کارخونه نگران نباش... تو آرزوی مسعود رو برآورده کردی عزیز دوردونه ی بابا
چشماش نم دار شده بود
لبخندی زدم... تلخ بود اما شیرین... طعم پیروزی همراه با ترس بود نه؟
من تونستم اما دلم بر اش تنگه خیلی
قبل از اینکه اشکم در بیاد با خنده گفت
_ پاشو هنوزم که نشستی... تا کی میخوای این جوون، که حتی تا سر خاک پدر و مادرت رفته و اجازه خواسته رو منتظر بذاری؟

چشمکی به آرسام زد
متعجب نگاهش کردم
چی گفت الان؟
آرسام دستمو کشید و از روی صندلی بلندم کرد
چشمکی به پدر بزرگم زد و با شیطنت گفت
_ آ هدیه؟ باشه چشم دعوتتون رو به شام قبول می کنیم!
پدر بزرگ در جوابش تنها خندید و من اصلا نفهمیدم چی شد؟
هدیه واسه چی؟
چون رسما داشت دنبال خودش می کشیدم!
به محوطه کارخونه که رسید عینک آفتابی شو زد و بازم منو
کشید
نشوندم روی صندلی ماشینش و زدن به دل جاده آخرین چیزی
بود که یادم موند به استثناء گرمای دست اطمینان بخش آرسام
انگار که مست باشم و یهو مستی از سرم بپره از خواب بیدار
شدم و با دلنگرانی گفتم
_ ما الان داریم چکار میکنیم؟
آرسام یهو خندید
_ دختر تو یه دونه ای
با لبخندی متقابلا گفتم
_ توأم دیوونه یه دونه ای
بلندتر خندید و دستمو گرفت
نفهمید که بهش گفتم دیوونه منه یا...
_ کاری که یه هفته ست انتظارشو می کشم...نگران نباش
عزیز دلم
پشت دستمو نرم بوسید و بعد سیستم رو روشن کرد و آهنگی رو
پخش کرد

با شنیدن اولین کلمه آهنگ بهش نگاه کردم
با چشمتی که بهم زد نتونستم خودمو نگه دارم و دوتایی خندیدیم
پس هدف داشت و حرفمو با هدف بی جواب گذاشت
" تو مته من دیوونه ای دیوونه ای یه دونه ای "
نمیدونم دفعه چندم بود که آهنگ رو گوش میکردیم و نمی دونستم
کجا داریم میریم و اصلا چرا داریم میریم
یه حدس هایی میزدم اما محال بود حدسیاتم در مورد آرسام
درست باشه
با خودم خندیدم که متوجه شدم ماشینو به کناری کشوند و حواسش
به منه

_ به چی میخندی تنها تنها؟
لبخندم رو خوردم اما لپمو کشید
_ دختر شیطان! پپر پایین یه میان و عده بخوریم تا نخوردمت
ابرو هام بالا پرید و چشمام گرد شد
از حالت خندید و همینطور با خنده در ماشینو باز کرد
به بیرون نگاهی انداختم
کنار جاده یه رودخونه و منظره قشنگی از درختای پاییزی رنگ
ترسیم شده بود و چند رستوران بین راهی طرف دیگه قرار
داشت
وقتی غرق اطرافم بودم آرسام رفته بود و حالا درست در کنار
سمت من بود
از شیشه که پایین بود واضح تر می دیدمش
بارون میزد و روی موهاش نم بارون نشسته بود
وقتی لبخندم رو دید لبخند زد
_ هنوز که تو ماشینیی... نمیخواهی از این منظره عکس بگیری و
لذت ببری

تا حرف عکس او مد دلم خواست یه عکس ازش داشته باشم
در ماشینو باز کرده بود
پیاده شدم و دوربین گوشیم و روش تنظیم کردم
با خنده چرخوندم و پشت سرم ایستاد... حالت دوربین رو تغییر داد
دستش روی کمرم بود و وقتی تصویر دوتامون رو توی قاب
گوشی دیدم و با وجود نزدیکی بیش از حدم بهش دستپاچه شدم و
دستم به جای عکس گرفتن روی حالت ضبط فیلم رفت
آرسام باز خندید
اینبار که نگاه دوتامون به تصویر افتاد و من خجالت زده لبمو به
دندون گرفته بودم
آرسام گونمو بوسید
چشمامو بستم و آروم اسمشو صدا زدم
زیر گوشم گفت
_ جون آرسام... رویای من
قلبم تندتر تپید جوری که حس کردم صداشو آرسام هم شنیده
چرخیدم سمتش
نگاهم ثابت شد توی چشماش
یعنی اونم قلبش بخاطر من اینهمه تند میزنه
آرسام دستشو روی گونم گذاشت و خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد
ناخودآگاه چشمامو بستم که یهو صدایی از جا پروندم اما درست
توی آغوش گرم آرسام
_ سفارش تون آماده ست! "
آرسام منو با یه دستش که دور کمرم حلقه شده بود محکم گرفت
_ ممنون میتونی بذاریشون همینجا
نفهمیدم کجا رو گفت اما فیلمی که هنوز در حال ضبط بود رو
قطع کردم

کمی عقب رفتم
با خجالت نگاهم و ازش دزدیدم
نذاشت زیاد ازش فاصله بگیرم و آروم گفت
_ حالت خوبه؟
بدون اینکه به چشماش نگاه کنم او هومی زیر لب گفتم
خندید
آروم نگاهم و بالا بردم
_ یعنی باید باور کنم داری خجالت میکشی الان؟
برای دوری از خجالت کشیدن بیشترم که سرخ شدن گونه هام از
سردی هوا رو بد برداشت نکنه چشمم به روی نیمکت کنار جاده
افتاد!
کاسه پلاستیکی که یه قاشق داشت رو گرفت سمتم
_ بخور تا سرد نشده
کاسه دیگه رو برداشت و گفت
_ جای تورو نمیگیره اما به نوع خودش خوبه!
و یه قاشق از آش محلی شو خورد
موفق شد!
سرمو برگردوندم
اگه سرخی گونه هامو از خجالت می دید حسابی مایه خنده ش
میشدم
فکر کنم فهمید چکار کرده که خودش و به سمت کشید اما لبخندشو
خورد و آروم گفت
_ دختر از سرما یخ زدی که
کاسه رو توی دستای من گذاشت
_ صبر کن ببینم چیزی پیدا میکنم
رفت سمت صندوق عقب و با یه پتو یه نفره مسافرتی برگشت

پتو رو روی شونه هام انداخت
با اینکه گرم بود اما وقتی رفته بود داشتم سرما رو احساس
میکردم!
تشکر کردم و گفتم
_ خودت چی؟ سرما نمی خوری؟
_ من تا تورو نخورم سرما نمی خورم
باز دوباره گرم شد...
به کاسه های توی دستم نگاه کرد و با تردید گفت
_ کدومش مال منه؟
شونه ای بالا انداختم و خرگوشی نگاهش کردم!
کمی سرشو خم کرد و بعد مکثی که زل زده بود بهم زیر لب
زمزمه کرد
_ مطمئنم از تصمیم پشیمون نمیشم
وقتی برگشتیم داخل ماشین کمر بندم رو بستم و گفتم
_ میتونم بپرسم کجا میریم؟
_ ببین کیه بهت میگم... دوباره ما میریم سفر... دریا و عشق و
بارون
و همون لحظه برف پاکن ماشین رو زد
خندیدم و هیجان زده گفتم
_ میریم شمال؟
از هیجان من به ذوق اومد و با برق جادویی چشماش گفت
_ مگه میشه بدون تو
_ دستامو بهم کوبیدم و دوباره آهنگ تکراری شو پخش کرد و
اینبار همراهش خوند و منم همراهیش کردم
* تو مته من دیوونه ای
* دیوونه ای یه دونه ای

- * رو حرف من حساب کن
- * بدون هیچ بهونه ای
- * بپا دلت جایی نره
- * اینجوری خیلی بهتره
- * کنار من باشی فقط
- * منم دلم جایی نره
- * دل بده به قلبم
- * دلمو بردی کم کم
- * کاش بشه یه روز بیاد
- * دورت بگردم
- * یه روزی که دلت برام
- * دوباره خیلی تنگه
- * از پشت چشاتو میگیرم
- * تو سریع میگی اسممو
- * پیشونی تو می بوسمو
- * دیگه برات میمیرم
- * الان نه ولی یه روز
- * میرسه مثل اون روزا
- * خوب میشه زندگی مون
- * ببین کیه بهت میگم
- * دوباره ما میریم سفر
- * دریا و عشق و بارون
- * دل بده تو به قلبم
- * دلم و بردی کم کم
- * کاش بشه یه روز بیاد
- * دورت بگردم

رضا شیری _ یه دونه
زمزمه هام با صدای گیراش مخلوط میشد و گوشم و نوازش می
داد
دلَم میخواست تا ابد باهش بخونم
دلتو بده به قلبم... دلمو بردی کم کم
عاشق آهنگش شدم و صدای گرم آرسام رو با چشمای بسته پذیرا
شدم
چندبار دیگه اتفاقی ما بین آهنگ های دیگه شنیدمش و فهمیدم فقط
همین آهنگ رو آرسام زمزمه میکنه
حتما ربطی به زمزمه ای که فکر میکرد من نشنیدم اما شنیدم
داشت
" مطمئنم از تصمیم پشیمون نمیشم "
کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد
یه خواب شیرین که رویای لبخند پدر و مادرم هم به همراه داشت

با حس یه چیز نرم که مثل نوازش گونمو قلقلک میداد ، چشم باز
کردم
اولین چیزی که دیدم یه گل رز قرمز بود و بعد آرسامی که با
لبخند نگاهم میکرد
کمی جابه جا شدم
روی صندلی ماشین بودم... آرسام دستمو گرفت
به کمکش پیاده شدم
صدای آشنایی به گوشم می رسید اما تصورشم نمیکردم رسیده
باشیم!
آرسام از مقابلم کنار رفت
صدای موجهای دریا و نـه!!

شروع عشق با تو

به چشمام شک کردم... به آرسام نگاه کردم که دوباره لبخندی زد
دوتا صندلی و یه میز که به شکل زیبایی با گل تزئین شده بود و
مسیر و اطرافش رو با تور سفید رنگ مثل آلاچیق درست کرده
بود

شگفت زده برگشتم سمتش و گفتم

_ من چقدر خواب بودم؟

تنها خندید

دستم گرفت و دوتایی به سمت صندلی ها رفتیم

توی فصل پاییز بودیم و هوا کمی سرد بود اما از کنجکاویم

چیزی کم نمیکرد!

صندلی برام عقب کشید و خودش مقابلم نشست اما نگاهم نکرد و

خیره شد به دریا

کمی استرس داشت و این از حرکاتش معلوم بود

یهو برگشت سمتم و گفت

_ سردت نیست؟

_ یکم

بلند شد و رفت سمت ماشین

با چشم دنبالش کردم... دوباره با همون پتو برگشت

بلند شدم... پشتم ایستاد و پتو رو روی شونه هام انداخت

اما فاصله نگرفت و دستاشو انداخت دور بازو هام و بدنمو در بر

گرفت!

نفسم برای لحظه ای رفت

نتونستم تکون بخورم و اعتراضی بکنم

_ خیلی وقت نیست که یکی ساکن سمت چپ سینم شده... با صدای

نرمش و بعد نگاه سبز آبییش وارد زندگیم شد... زندگی که تکرار

روزمرگی بود از کارهای شیطنت بار یه پسر شیطون و

شروع عشق با تو

مادر بزرگی که سعی در بزرگ کردنش داشت... از وقتی بچه بودم و بعد هم که به خودم اومدم همه چی سر ارث و میراث و کار و زندگی بود... مرد شدن و جنگیدن سر داشته هات... اولش فقط یه سرگرمی بود نفهمیدم چطور شد که بازی خوردم و از همه بدتر بازی دادم و وقتی فهمیدم که یکی از داشته هام سر داشته های دیگه م سد شد! شکستن سد سخت بود اما شکستم دستمو گرفت و آروم زمزمه کرد

متاسفم

پس میدونست! میدونست رفتنش چه بلایی سرم آورده
بغضم گرفت و ادامه داد

طول کشید تا بفهمم اشتباه کارم کجاست... سرگرمی، انتخاب یه هفته ای، شرط بستن، همکاری با ملک سلطان... عقم بی منطق بود و خودخواه اما قلبم که وسط اومد نظریه بیخود و مزخرفم دود شد... بوسه شیرینمون، دعوا و کل کل هامون، نگاه های یواشکیم، نگرانیام، عاشق شدنم، ترس از دست دادنم
ریشه های پتو رو توی دستاش گرفته بود و بعد حرفاش دور انگشت دوم دست چپم حلقه کرد...
توی خلسه شیرینی بودم و یهو با درک کاری که کرد از جام پریدم!

مقابلم ایستاد و بهم خیره شد

سهیل کجای زندگیته؟

چشمای خمارم گرد شد...

عقم واسه لحظه ای رد داد... چ... چ... سی سهیل؟

نگاهمو ازش گرفتم

یه نفر که همدرد شب های سرد پاییزیم شد و دور شدن

شخصیت منزوی بودنم باهش شروع شد

زیر لب گفت

_ یه همدرد!

دستامو گرفت و نزدیکتر شد بهم

_ اگه از این به بعد تنهات ندارم تا اون پروسه تکرار شه! خنده
هاتو همیشه مهمونم کنی... با همدیگه از هر جور سدی واسه داشته

هامون بجنگیم و از همه مهمتر... همدرد تمام شبهاش بشم

حاضری باهام ازدواج کنی؟

لبخندم لحظه به لحظه با حرفاش داشت پررنگ تر میشد اما یهو

با حرف آخرش لبام بهم چسبید

دوباره گفت

_ با من ازدواج میکنی رویا خانومی؟

لبخند محوی زدم و گفتم

_ تا ته دنیا بمون با من بذار این دلخوشی عادت شه

_ دیوونه بازی در نیار طاقت ندارم

خندیدم و گفتم

_ بله باهات ازدواج میکنم

یهو دستاشو انداخت دور کمرم و بلندم کرد

چندین بار چرخوندم و گفت

_ جونم فدای خنده هات

وقتی پاهام روی ماسه ها ثابت شد و نگاهم توی نگاهش نشست

دستشو برد توی جیب داخلی کتش و انگشتر تک نگین رو مقابلم

گرفت

دوباره دستمو گرفت و با صدای لرزونی گفت

_ اجازه میدی عزیزم؟

نتونستم چیزی بگم تنها سرمو تکون دادم

با لبخند انگشتر و توی دستم انداخت و بوسه ای پشت دستم نشوند
سرشو بلند کرد و با لبخند شیطننت آمیزی نزدیکم شد
چشمام خمار شد و گفتم
دیر نمی رسیم واسه قرار شام پدر بزرگ
لبخندش پررنگتر شد و با نزدیکتر شدن بیشترش مماس با لبم
گفت

نه

لباشو روی لبام گذاشت
دستم و روی بازوش گذاشتم و دست دیگه م روی موهای کوتاه
شده پشت سرش نشست و سر هامون چرخید
تازه شروع شده بود شروع عشقم با آرسام

پایان

۲۳ اسفند ۹۷

۲۲:۲۲



سرور عشق باتو



kh.barati